
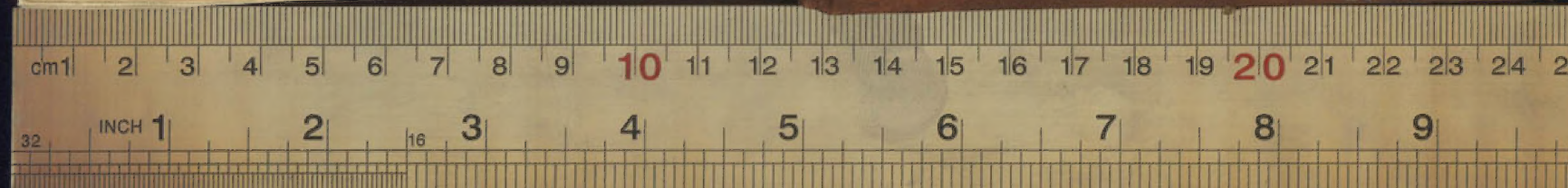


بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۲۶ - ۳۶

	شماره ثبت کتاب	۴۹۲۷۳ ۱۱۴۶
کتابخانه مجلس شورای ملی	مؤلف کتاب (سراج المیزان)	۸۵۲۲ ۳۴۴۹ ۳۲۳۹ ۱۴۸۷۹ ۱۳۸۲ ۱۳۸۲ ۱۳۸۲

خطی - فهرست شده  
۱۵۲۲





بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۴۴ - ۳۲

شماره ثبت کتاب	۸۸۱۶۱
مؤلف	۵۸۷۶۱
کتاب	۶۳۶۸
کتابخانه مجلس شورای ملی	۶۳۶۸
تاریخ	۶۳۶۸

خطی - فهرست شده -  
۸۵۲۲









بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس گیریم که جلوه خشن روییت زینبدا در سحر محبتش کوهر است  
ارزندا کلشن امید از بیم غمتش تا زان دور و غنچه الم از نغمه  
به آتش مشکبوی جود و نون در حق تحقیق سر مست از جود  
و صبور کن این غش سر غش بدایع نوزید که مغفول جملون تو  
کوه ز صحنه خفت دیوانه عشق تو سر از پائین خفت هر کس تو  
ره رفت زخو کم کردید و کس که تو سر از خفت خود سر از خفت  
نوع و سال مجله خمر سحر طه فیض مجله زمره در است و  
دو نیز کان نورس غنچه رایه ضغثن مجله حریر است

والله

غنچه را در این غنشن مجله حریر است و در وی حشرش نزل کلف  
عصیان از جبهه نام و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از علاج  
نورس غنچه را در این ضغثن مجله حریر است نفس لوامر تعالی شانه  
و حل است این چه فصلیت که اهل معصیت با جوان مغفرت  
صلاد داده و مطاع خطیه را نقد عطیه در بهار مستاده **نظم** نور و  
آینه و واقف ای آینه ایم **ه** چنانکه از تو بدار ما نکونمی آید **ه**  
طوطی مقال سکنه بال بزرده طارم حمدت چون تواند رسد  
و همای اندیشه عجز پیشه بشه ذرواق و صفت کی تواند شست  
لا اخصی ما علیک انت کما اتیت علی نفسک **شعر** ز دلت  
تو دیش که دار کن تو پیش کس **ه** وصف تواند شد که و جرت تو غم فرا  
بر مان قاطع بر لطف ساطعت بهین بس که بشیر نف غزت قات  
سیدی را بر افراخته که کلشن رسالت از نشو نهانش رشک



روضه حراست و بزم نبوت از شمع جلالش داغ شعله طور باد  
شفاعتش متاع غفران کاسه و بانکار طاعتش خای جانانند  
بهار خلقش زین نامه و آنک یعنی خلق عظیم و نسل طیفش زینت  
نسخه و آنک لاجر غیر ممنون مرحله سحای عرصه غم دلیفت دلی شفا  
ارای حبله و لسوف یعطیک ربک فرضی **نظم** آن خواجه  
که قرب حق بود مایه او **هـ** معراج بود پست ترین پایه او **هـ** لی خطا و  
زده بر همه عالم خطا نسخ **هـ** بی سایه و کانیات سایه او **هـ** و هو  
سید الفریقین و رسول النفلین و خاتم النبیین و المرسلین  
ابو القاسم محمد رسول الله رب العالمین صلوات الله العزیز  
الجبار علیه و آله الابرار زینت جبره سخن مذکر اوصاف  
همیون امیر است که دست قضا و از تبارک شکویش لوای  
انما و لکم الله برافراشته و نقاش از آن لباس قدس نقش من

کنت مولاه فعلی مولاه کاشته جبره فیضش رب کوبزد و ستان  
صاف شرب شراب بهجت داده و اعداد در دستش امرا شراب  
حسرت فرستاد جلالتین طاعتش روز محشر موالیان و الکلیت  
رهنمای مقصد و معاذان کمذلیت موجب حسن موید جانش  
عمرگاه حسود و شکویش سبب اندوه خضم عمود مطاوعش چرخ  
رستگاری و محفلتش داغ شرباری که مثل اسلیمی  
کمشل سفینه نوح من یکب فیها نجی من تخلف عنما عن  
**میت** ای قلم معقبات عالم کویت **هـ** رومی دل عاشقان  
بیدل سویت **هـ** که بر سن توام و زبکر داند روی **هـ** فردا به کدام  
دیده پند رویت **هـ** اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن  
ابیطالب علیه الصلوه والسلام و علی آله الطاهرين من ذریتهم  
الف التحیه و الاکرام سبب تالیف کتابش بی در خلوت تجرد



نشسته بودم در رابط تعلق از ملک مستی کشته دران  
خلوت نبروانه گمان با شمع خیالش راه بود و نه فیلسوف هم  
از نکته سرش کاه هرزه کرد فکر را دور باش تیش با بسته  
و جهان مایه اندیش را حجب دشتش در برنج بسته **میت**  
درش اندیشه بجا بسته **ه** امید است نمایان رو بسته **ه**  
با خود صحبتی داشتم که ناکاه شاید تفکر حلقه بر درز و چون درش  
در و کشودم اند بار خجی چون شعله نیست از کبر و لبی چون غنچه  
تسم ز بر لبش سخن را چون غنچه در تالک بسته و سوسن  
بطعن کشوده که در چنین فضلی که در سر روزگار **ه** از خیر و عیال  
سوداست و در کتب بهر از نوای بلبلان چنین شور و غوغا  
از حب به یادش بسته و در برنج توفیق بسته بر خیز که گلشن  
معانی عجیب و اب و نعل زلف سیرایش در تاب اکنون

وقت ییاست و هنگام تماشای **میت** کاهی هوا بنش دل مخزون آبی  
کاهی بطواف دیده پر خون آبی **ه** چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر  
ایام بهارست می پروان آبی **ه** چون خیار و می شنیدم در زمان  
پای نکر باز بخیر مژه معقد ساختم و سودا دیده را در عهد حیرت بخواب  
کردم و دما را تفضل خاموشی در بنجم و کوشش پنهان کرانی خفته کرستم  
پس ملکتن با یکسان تعلق سپردم و خود را با یار همدم رو بر راه  
آوردم چون همان شن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان  
کلو سوز و باغی چون چمن باغ شوق و لغز **نظم** باغی از بسته چون  
باغ بهشت **ه** بل که از آب گلی داغ بهشت **ه** بر سر هر سر و شستن و وضو  
سده نشین و پای بهشتش دشت صیاد که در کین لب هر خجی اش  
بر تلم لطایف نیم باز و دمان هر لاله اش لبخون باغ عشوه پرداز  
سوسن و آبش ترجمه کانیات زبان کشوده و کرس ساراش



بگرشتم استعارات دل بوده در ساحت فیضش یا جین سعادت صد خرم  
 و در عرصه لطفش شقایق اقبال نبرد این **پیت** ز بس که عکس کل شد  
 خاک بکین **۴** غلط یک کردم دست کلچین **۵** اما چون طبع کینه  
 چشم را نظر بر چنان باغی ارسته افتاد سراسیمه وار بغارش چون خزان  
 کر بست و بتار آتش چون سیاه دور لکن نشست از هر نوع گل  
 آستین و کربان و کنار و دامان میگردم که ناگاه دوستان مجرم  
 دیاران معدوم در آن حال پادشاه با خود گفتم تهنی دست نزد عزیزان رفتن  
 از موت بعید است و بر کسب نری دیاران کردن از انصاف بیع  
**مصراع** کل یارخ یار خوش نباشد **۶** پس حصاران کلمه پندم  
 برسم اصغان جبت دوستان آورده ام اکنون محتسبی از نظر کیمیا اثر  
 طراحان کلشن معانی کل چینان گلستان سخن دانی الیک بعین تنبیه  
 و نظر عاطفت درونی کر بسته چهره معایش را بقای عفو در پوشد

لیر

کسیر روی نام را دود دل خامه شفیعست و زلت قدم قلم را ذلت  
 طبع عذر خواه محقر این بی بضاعت چه باشد که مقبول نظر خسروان  
 افیم سخن کرد و بهر این کم استطاعت چه باشد که شایسته ملک ملک  
 کلام باشد **پیت** هر نظر را که برافروختند **۷** چهره باندازد تن خسته  
 اما انشایم این لایق این طبیعت را بر پت لعل مناسب دیده بسراج  
 المیخش موسوم ساخت و در خانه هر یک از المعات حکایتی مناسب  
 مقام درج میشود انشاء الله و تعالی و اسال الله التوفیق علی تسیر و اتمامها  
 و تسهیل اختتامها **لمعه** اول در شراب **لمعه** دوم در دنیا  
 احیاء **لمعه** سیم در فواید علم **لمعه** چهارم در مناقب عدل **لمعه**  
 پنجم در محاسن **لمعه** ششم در حلاوت صبر **لمعه** هفتم  
 در عذوبت عشق **لمعه** هشتم در چاشنی محبت **لمعه** نهم  
 در سکارم سخاوت **لمعه** دهم در محاسن شجاعت **لمعه** یازدهم



۹ **در معنی صحبت و معرفت** دو از دهم در مراتب ادب **معرفت** سیم  
 و **دانش** چهار دهم در غایت قناعت **معرفت** پانزدهم  
 در ذلت طبع **معرفت** شانزدهم در غمزه فوت **معرفت**  
 هفدهم در حسن تدبیر **معرفت** هجدهم در شانت ظلم **معرفت**  
 نوزدهم در بند نیست خدعه **معرفت** بیستم در ملائمت حسد  
**معرفت** اول در شیطا ادب بداند آدمی را هیچ صفت  
 بهتر از ممکن ادب نیست که این صفت رکن اعظم صفات است و مراعات  
 وی از اهم عبادات است بلکه بنای ارکان ایمان بر این است بنیاد  
 و اساس و اقیانوس است اسلام برین صفت معتمد و لنگر است اندک اگر  
 چنانسان تبرک عبادت از غمزه فسق و عصا کسر و دوی کاو نمیزد  
 ولیکن تبرک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر علت رسالت شایسته  
 بر این است مزارنج اسلام بیرون هشته از جمله گروه ضلالت است

اولی

۱۰ **اولی** هم الکفره خواهد شد که کما یل علیه قیل الانسان لا یفر بالمعصیه  
 و اما یفر بترک الادب و باین در سیده که حسن الادب فایده است  
 التوب و حکما گفت اندک شئی جزی از اکثر الا الادب از اکثر  
 علا و مضمون بلاغت مشحون آیه کریمه و ابوب انادی برانی سنی  
 الضروانیت ارحم الراحمین و الت بر غایت رعایت ادب حضرت  
 ابوب علینا و علیه السلام چه در جین اظهار اشتداد ضرر طلب  
 رحمت گفت ارحمنی سمانا ملا حظ این معنی نموده باشد که طلب رحمت  
 از خداوند خود بصیغه امر نهی است و هم بر این بخت مراعات ادب  
 عیسوی که در جواب سوال بلاغی شال است قلت للناس اتخذونی  
 و امی الیه من دون الله گفت و ان كنت قلته فقد علمت  
 گفت تا قلت چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید  
 پس دو اجماع معلوم که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص عام



۱۱ است و مقبول کاف انام اما پنج سالکان منج صواب را در مراعات  
این شیوه ضرورت بر سبیل اجمال آنکه مردمی باید که با سبب جی جنس  
در همه حال این سلوک و خلط را به این پنج مرضی دارد که در ملال بر خاطر  
احدی از وی نشیند مثلاً چون در مجلس بزرگی راه باید از بر گفتن و  
هرزه خندیدن و حرکات ناملائم نمودن و مردم کزیدن و سخن بکند اف  
گفتن و اظهار استیلاج و ستم ظریفی و خود ستایی و تعامی و غمخیزی چنان  
غایب و محسوس ناخوانده برود و نه زانده بر خیزند و تا موجب ملال خاطر  
نباشد و گاه باشد سبب از کتاب یکی از افعال تبیج دیگر  
بدان مجلس راه یابند و چون آن شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت  
نفاق و کنایه و استهزا و درشت گفتن و افتاد سر وی کردن اصرار  
و اجب داند به تمیشتن متلاسنار و در مجلس پیر ملاک را اندر هم  
حسید در میان نایز و در سبب شده عمدت که اینها خلاف قاعده

۱۲ بروت و ادالت و آب طاعت و الدین آنکه احترام ایشان را فرض عین  
شمرد و برخلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را با هم بخواند با تک بروی  
بر وی ایشان نهند سلام را ایشان باز نگیرد همیشه بدعای خیر ایشان را  
یا و کند ادا عیب علم و تو غیر علم آنکه خدمت علماء را بجان منت نهد  
و در مجلس علم از صحبت شعور و نزال و خفت محترمانه در رخت آواز  
بلند کند مقال یا کمال نکشاند و محلی از همه وقت آنچه بکارت آید  
آنکه صیانت نفس از خیانت عصیان لازم دانی و محافطت طبع از  
امور لازم دانی و چون این خانه نشوی نظر خیانت از پر دکان حش  
کوته داری چون خازن جواهر را اگر کردی زهرن افشائی پراکنش  
راه ندی و حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات مخش امیز و  
فقرات خستونت بگیر نگاه داری و شرط حمایت دیده آنست که ویرا  
از ضرورت نا محرم و از کتاب نظر نهوت کرای منع کنی و دست را باید



۱۴ از تعمیر دیوار ظلم شکسته داری و بار از طواف ملک بتدی بقید اهل  
بسته داری باز گزرا خود در حال پارسال چهره مشور خود ترا خود  
چشای بخود مغرور باش خفت دیگر می خواه مرد صاحب کمال  
است که در چنین مقام بخدمت خداوند جهان برکش از نشاء حرره  
ادب کرم باشد که خود کش خبر باشد چنانچه از جناب لایت پست  
نفس رسول العالیین فی ذوالجلال امیر المؤمنین صلوات الله  
علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده  
پیکانش بر تن نماید اصحاب چون دیدند که اگر کشیدن پیکان الم بر  
وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجا که روی یقین را  
به ادا ای فریضه بجانب ذوالجلال کردند و سپاه سوس در قدم  
با عیال بوقت نماز پیکان از خیمه ها پیکانش کشیده چنان رعایت  
ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بخود بود که در آسیب داشتند

۱۵ نبود و هم بشوید ادب ایاز دل محمود را بکند صحبت صدیکرده بود که بشما  
تا محمود رو بر کف پای ایاز نمی نهاد و خواستش و قصه شش زن عترت  
ایاز را و صبر کردن می در چنین مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز است  
و بیان این حکایت آمده اند که روزی محمود با ایاز با طعنه شش  
کسترده و رسم الفت بهجت انگیزه نو کرده نگاشت بغیر کلمه شش  
حسن کرم خیر و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوریز **بیت** صدیکند  
تا دم که بت زلف ترا **هـ** انفس افکنده دام در ره باد **هـ** کاه مظاره  
دیاچه جلش از ک معنی مینمود و کاه از تماشای مجموع زلف و خاش  
حل عقاید غریبه میفرمود شاه با وی در سخن بود او با شاه از کاه در گفتگو  
**بیت** که چو نیز زبانان بگفتگو مشغول **هـ** کرشمه سیمچو کربان  
در انتظار سوال **هـ** القصه شاه با وی بر فراز قصر اطناب در فن بدلی  
نموده چنان در بیان معانی گنایا نیز استعارت مطوکه اش مختصر می شد



ایاز در آن حال بجزدست بسته چون شاه را متوجه خود دید چنان چنان  
انگاشتن بجانب شاه مغطف بود که از وجود خود اثری نمی دید **نظم**  
از چه غم خویش گفتی بمن که گشت در دمنان از طبیب ایاز  
گفت در آن حال ز چنان از حق غنا نیست بهر یاری سر خوش بودم  
کز خودم خبری نداشتد یا از وجودم اثری از غم در دورت یگان بود  
دوق الم در کامم یک مذاق داشت **بیت** خبر از خود چه بدارم  
چه بجان چه وصال **م** خواه بر تن مرا خواه بقبر آگیت **م**  
لا حسبه عشق شاه کی در صد اقر و دلفان مجتشت در طغیان  
بوده و دست شوشتش هم اعوش کرمان **معه** **نظم** در دنا  
حیا مدیت مرعوب بلاغت اسلوب نوی علی اکمل التجار و افندا  
قال الحیامن الهمان شعراست برین که هر کرا حیات ایمان  
نیت بنابر این، معتزله و امامیه که حسن و قبح شیا عقلت

لا محاله عقل در تمیز محاسبه از فاسد کما محتاج است چه عقل بصیرت  
طبع ممکنست که تجویز از کتاب امر فاحش نباشد مصلحت دنیوی نماید  
ولیکن با معاوضت حیات بیمار امری که سبب موافقه و این  
باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیات و  
نیز نموده است بر محمد حیات کلام محبت نظام امیر المومنین علیه السلام  
من شل حیا و مات قبله و من مات قبله دخل النار از پادشاهی حکما  
کنند که در خاندن کز کن بودی که مرگش می آید در نظر ان چشم  
گشوده مرگب این امر شوم و قصه مریم علی فاطمه و علیهما السلام دست  
بر غایت انعام در شان حیا چه آنچه با وجود خلوق در ذات مقدس  
علیوی و استماع نشارت و تقاضایه من روحها از غایت حیا  
در جنین مخاض فرمود که یا یسینی مت قبله کنست لسانها ناله  
می کرد که مبادا جهال قوم ان قصیده را حمل بر زنا یا فضاحتی کرده بآن



۱۷  
بشاعت گشاید و تواند بود که ادب بی تکن جیا در طبع صورت  
نه بد چه ارشاد نفس با کتاب اوصاف جمید منوط است بر آنگاه  
از خصایص پیشه موقوف به موقوف علیه حیا و سببه بینها معلوم  
مطلق اما عدم تحقیق ادب شل بی ادبی که فی الجمله از اعمال پیشه محرز  
باشد اگر چه اکتساب این صفت افراد انسانی را قاطبه و احیت  
و لیکن مراعات این شیوه نسوان و ساده رخاں را بیشتر  
در کارست چنانچه در هر یک سهم نظاره اند و برین سه من  
دلای او آره و آنچه هر یک را در کارست بر سبیل احوال ذکر میشود  
اما آنچه پس از این میشود ناچارست آنکه از مجاب است و نسبت  
غیر انبیا می جنبش و مردم بکانه و آشنایان بهره کرد و بهره گوی  
بر طینت و از ادل فسق و فجره است نماند چه این گروه بر  
حشمت شقاوت و فسادند و منبع شرارت و عناد الدین

۱۸  
طعن فی السلا و فکر و افهام العباد و باید که از خازیر و نماندن  
و با مردم کم نشستن شعار خود سازد و بگوید و باز در کشتن کم  
رغبت نماید و بنزد مطایبه خوی کشند که مایه خفت است بلاعت  
منوط است نمایند که موجب استیلا می اهل فرصت و طریق سلوک زنان آنکه  
از نا محرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محرم بر نیزند و سخن  
چنان گویند که مستمع سعی اضا نماید و او از نیز چنان نازک کشند  
که سبب زیاده غبت نیره دلان گردد که قافله غرض قابل فکاهن  
بالقول فی طبع الدی الدی فی قلبه مرض و قلن قولاً لا یستوفی  
زنی بگوید و باز در کشتن و خود را بی و کسر ششی خوی کرد موافقت  
است که بر بگو که صواب دهند و او را دفع نمایند که گفتن ایشان داع  
شر مساریت بلکه دیگر از مایه کسب معیاری و با کرده از رعیت حاکم  
ارمیه کرده و اجیر بعضی از مشایخ حاصل شده که در وقت حیاطی



۱۹ دارد بخلاف اول و بچک را ملتفت جواب احی شدن اگر چه در سلام  
باشد جایز نیست زن بی شوهر را ترک زینت از دست و سر و پا و غایره  
و عطر و خضاب اولی است و ذات ثقل یا احترام زوج و اطاعت  
و رضا با اراده اش قناعت با نفاقش واجب و حیانت و سراف  
در مالش و عطیه بی ادبش حرام و حکم گفته اند زن نیک است  
بما در آن در محبت و کمترین آن در عدالت و زن بد است  
در مخالفت و بدزدان در حیانت و شیوه حیانتی بر عصمت  
چه عصمت کبسته است از صولت خزان آسوده و این است بزرگ  
که ورت نیالوده و حق حایت است که اگر سر بادت باخت در بار  
و چنان کنی که پیراهن ناموست بخت دریده شود چنانچنان  
زن مستوره که هر دو چشم خود را اندازی تا موس ساخت و تقریر  
این حکایت آورده اند که یکی از ملوک بر فزاد فقر کرد و در شکوه

۲۰ بنظر ازیر کستان بود که ناکا به شهباز نظرش بر طوطی طاقوس خرمی  
افتاد که لکبک در می از هیات حیرت رفتارش چون راز او را در گوش  
مانده و فاخته بخیال لغزش که سلسله آثار بودن منت طوق بگردن  
گرفته قانع نشوید اشک بر کس در سایه شمع را در نظر رو به افروغ  
نموده بلی خانه بدوش شکست و شیرین کند فروش شمش  
**پت** زرقا قدمش به جا که میگری که شتر دامن دل میکشد  
که جا اجاست شاه را چون نظر بر جمال آن دلخیز افتاد که بوتر  
دش در فرامی سینه از هجوم شعله مزاج سمه گرفت پس یک  
بد در خرامی اهر فرمود که اکنون باید که آن بهای سعادت را چون  
تندرو بدام آری نه چون بوم شوم جزای که غراب وجودت بخت بکل  
عقاب غضب گرفتار شود **مصرع** نیایی تا نیاری و بسم را  
سپس قاصد نیز رود بر چرخ آمده بهر چند نیز نک و فصول



خواست که بزرگشانش آوردان دست پرورده طینت دریم راه  
استماع بگویش نمیداد **میت** سکندر را نمی بخشند آبی **ه**  
بروز روز مسرت افکار **ه** اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم  
کرد اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده فرمود از روی  
عشقش بشتان خلوت آوردند پرستاران چون بفرموده  
شاه آن ماه را بخرج خاص اختصاص دادند چاره مضطر گشته  
بلا بگفت شرفات طارم دولت شهر یاری امواره بر اوج بقا  
شرف باد و تحت بخت فلکشن برفق فرقه ان لامع تا جور از راه  
که ایان چه کار و کج بخت از آنجورنه چنان چه باز از اما چه شیوه  
از من ترا مقید محبت کردم و کدام عضو از تنم دام صید بر اهت  
کسترد که اکنون مرا بلام بلا انداخته و بدست تیر فضا جت ساخته  
**میت** جت بدین تن که چشمت کوکبت **ه** از کشتن سید گیریش **ه**

شاه چشمهای چشمان از افواره سرشک کلزناک ساخته صد طوفان نوح  
بیاد داده پس نوح کنان گفت ای هوی شیر افکن چشمت کمان  
فتنه بزه عشوه کرد و چنان تیر غمزه بردم زد که روزم بدین رو نشد  
اکنون هرم آنکسایش بالین بزار است و چشمم از آتش خواب بقر  
**میت** کرد ملک دیده حسرت پر آب **ه** گفت دو چشم تو کن  
بر خواب **ه** اما چون نشوخ از کیفیت حال مطلع گشت در زمان  
از خای حسته بخلوتی رفت و بسراشت حمیت در شهر بند بصر  
تزلزل گفت ده دو بند وی طارم مردم استوب از جای بر گشتند  
و بزرگشاه برد که انیک دو دیده مرا که بجانب شانه بگذاشتم از  
چشم خانه کند بجزت آوردم امید که شاه عداکت به من اکتفا  
کرده از حصار بند عصمت دست نقدی کوته دارد **میت** نسود  
زانش شتوت تنم را **ه** سازد تر عصیان دهنم را **ه** شاه چون



ملاحظه انحال نموده و در فکر کون از کانون دشمن سرزده ندیدم  
 و قرین تاسف گشت که این امر شنبع روز بر خود و جهان بمن  
 تیره ساختی و این فعل تسبیح خود را بطلست و مرا در آتش انداختی  
 تو خدایستین گشتی و من خانه خراب **هـ** کاش از زمان چشم کور  
 شدی یا قاصدم را بخوار بختم بخواب بودی یا روزم بی آفتاب  
 پس از آن انواع عزت و حرمت نموده دست از وی برداشتی  
**پست** بعد از این می دل گذارد غم دوست **هـ** این منوبیت  
 که از شنیدن ترک غسل **موسم** در خوابم ایچ در محاشیه  
 حلم از آیات و روایات متفاد میشود ریاده از آنست که بقصود آید  
قال الله تبارک و تعالی و الکواظمین العیظ و العافین عن الناس  
و الله یحب المحسنین و حدیث افضل المرسلین علیه سلام الله رب  
 العالمین و انت بر غایت علو شان حلم کما اشاره به حلم است

یرو ببعین آفت و از شاه صدرشین بزم امامت جو اثر رسیده که جمالی  
 المرفی حکم و گفته اند که الخلم اصل من العقل لان الله تعالی در صفت قدره  
 یعنی صفت حلم بلند پایه ترا عقلت چه ذات اعظم الهی در کلام محمد  
 بسیار خود را حکم بسته و به خلاف عقل و همچنین ذات مقدس  
 بعضی اینها بدین صفت معیشت ساخته چنانچه در وصف خلیل  
 فرموده ان الکریم لا واه حلم و در لغت ذات مقدس حضرت  
 ختمی پناه فرموده انک یعنی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت فظا  
 غلیظ القلب لانقضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم ملکات  
 غضب بر نفسی جان غالب شود که عقل را با مال ساخته با قدم کلمات  
 از زمره مرتدین گردد اللهم انما نفوذ یک من شرور نفسنا جمعی  
 از حوارین از عیسی علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را  
 که سخت ترین عصبه ها چه چیز است فرمود که غضب خدا کفشد از آن



بجه این توان بود گفت به ترک غضب خود حضرت امیر مومنان علیه السلام  
که افراط در غضب نوعی از جنونست و اگر صاحب از این بیماری نجات  
علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند در همه  
وقت نفس را از بی روی غضب بکند و یاد در جین غضب بجا  
حلم فرو کند و ممکن که از ارتکاب معاصی مبرا باشد اما آنچه  
ادعی ما درین شیوه بکار آید بر سبیل ایجاز آنکه مرد باید که مانند  
سخن خجل یا سهوی محل از خار رود که عمل سعادت و در عین غضب  
از دست نپند باشد عاقبت از افاز امری که اخراجش بعد از انجام  
به پر میزد چه بعد از آن تاسف بیفایده پیش کنند در جنگ بخش  
استی بگذارید از دوستان مانند که خطایی رفته امید بکند  
و بهترین شیوه علم آنست که با وجود قدرت از خضم تحمل کند  
افلاطون گوید چون باد دشمن افاز محاصرت کنی از اطمینان

حذر کن که آن ترا از دشمن دشمن ترست از هر سر الکبر اعنی ادب کن  
علیه السلام منقولست که بهترین چیز نامه چیست عفو در حالت  
غضب و هویت در جین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر  
شد که اکثر اوقات بی ضد اقصاء عقلست و چنانچه آدمی را  
شیطان معتد با طاعت نفس نشسته با ظهار روی برانخواهد کرد  
پس اگر نفس را معهود ساری شیطان مخدول کرد و نفیست که شخصی  
ابراهم ابراهیم را کشانم داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو چکار  
کنم جوابش دناست ندیم در دل از تو کین بگیرم سلام از تو باز بگیرم  
در نماز بدعا یا دعا آورم اگر خدا مرا بدست برد منور و مبداء اطفاء  
نایره غضب در غایت سهولت چه غضب حرکت نفسانی  
از داخل بخارج بدن دفعه حکمت انتقام و چنانچه زان سوخ وی  
یکدمت بدست بقای آن نیز پیش از لمحیت پس اگر در زمان



از پیش رفتی بآتش می سوختی و اگر به جایی مادی متاع بسجاست  
اندوختی مشهورست که شمشیر باید تنگ غلاف باشد که مگر آتش  
رحم صاحب را مانع گردد و حکم حضرت مرتضوی را در معرکه جهاد  
با آن شقی صاحب عناد مدام در این سلوک مدوّه خود داشتن  
اولیست و تقریر این **حکایت** آنکه مرویت از شاه صفای  
عساکر حضرت تا نزد کائناتم بنیان فرسودگی خرد و قلش کن جوید  
مجنده و لایم بخردن اعنی وصی رسول المخار امیر المومنین گوار غیر فرای  
**پیت** شمشیری که او بدو انگشت در زخم کمرش **ه** برآمد از پی اسلام صدرا  
انگشت **ه** روزی در عصر روزی که خرم عمر به کمال از شعله  
ذوالفقار برق شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود خرم از  
طعن سنان خون نوشش چون چشم صراحی خون فشان شده  
**پیت** ایاستی که بنم تو شمشیر دروان **ه** ز دست خویش بندان

برون کند چنگال **ه** مگر کی بقوت بازوی خیر کشتی ببرزین زده  
خواست تا سرش بر دهن آن هرزه درای بجلالت ناسرای زبان  
کشته از زبانیه نیز برافروخته تر ساخت **ه** زبانش چون شد  
لال می دروغ **ه** شاه شیران دل بعد از اجتماع آن مغال تیغ غضب  
نیام کرده و بر آسکی از خرد درگاه کیوان سپهر دروزد بیکر که سر  
منک فلک سپاه کواکب را بکند صبح گرفته تیغ مهر حله را بر آتش  
جد ساخت و فیروز جنگ روز تیره مشرب شب اسبوت شکست  
از پای در انداخت **پیت** چون صبح بر انداخت ز شرق و آفتاب  
منصور کشت رایت چمن بر شیب **ه** شاه کواکب اکبر انجم سپاه  
کشتن آن شقی مثال داد اصحاب چون از سبب مهمل موجب  
تاخیل سوال نمودند فرمود که چون بسبب شمام دی انا غضب  
بر فراجم ره یافته بود بخوایم خلی در بنای طاعت هم رسیده



۲۹ حق رضای رحمانی بدرد هوای نفسانی مغرور شود و چون  
غرض از کشتن او همین اطاعت الهی حکم بود لاجرم خواهستم و امر  
چون زنک عصب از آینه خاطر محو شد بفرمان ایزدی قائم اقدام  
نمودم **بیت** خبر آلوده ز قصبت دور **ما** هیم ترد و دراز در  
در مناقب عدل **معجم** **قال الله عز وجل** اعدوا له اقرب  
للتقوی و قال نیت علیه السلام من عدل ملک من ظلم ملک استأمر  
سلطه و جود اعظام سلک تقابلی بر شیوه عدل است اگر  
از کشتن وجود از حجاب معدلت سیراب گردد بهر آینه بجز آن  
حوادث بی برک و نوا خواهد شد و از اینجا است که گفته اند **الملك**  
**لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکف** پس معلوم شد که عالم در بجا  
خود همیشه محتاج باشد و چون ملوک ذوی الاقدار را بدین مکتب  
ارنم افواست لاجرم مشیت این مهم را تائید الهی است که گفته اند

شاه در جهان بمشابه دست در تن و چون شاه بصلاح آید جهان  
بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید بفتی که نو  
شیر و آن روزی تن بعارفته داده حکما برده او بش بحیث مصلحت  
گفتند علاج این مرض مستحضر است از خشت ویرانها رسولان بهر  
تقصص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی نمودند اثری از ویرانه نماند  
جد نو نمیداشتند معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه  
در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین استخوان بود و الا  
خانه تن را بخت آباد نتوان کرد حکما گفته اند **العدل حصن الحق**  
**فی راسه** حق را بچشمه سبیل و لا فتنه نه منجوق یعنی عدل بخت  
استوار بر فراز بلندترین کوهی زبیلش خراب سازد و نه  
منجوقش ویران و شد که ظالم را کامی بحد استیاج شود  
مثل قطاع الطیر فی بعد از احد غنایم و متاعه اموال پس معدت



محتاجند پس حکم بنده امانم آنچه ملوک را درین شیوه لازمست  
مجلسی که ظالم را بر مظلوم دست تعدی نمایند ناله مظلومان گوش  
کرده در نشست مهم ایشان تا اهل تمانند فیصل را درسی و مهمات  
عظیمه را بیکری رجوع کنند تن بستنی غفلت نمایند که گفت اندر پادشاه  
حرامست چه او عارض مملکت است و زرشست باشد که کنجیان را  
بنگسب آن دیگر استیاج شود و در مجلس مهمات امکان طاقت و  
توسعه محل مرغی دارند شاه آنچه شنج از کشف العظام نماید که هر  
کرامال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی نیاده است پس اگر  
فیصل مهمات کاین معنی قیام نماید بدوام نعمتشان دامن خواهد بود  
والا فلازمی بآمدن آن مهم دهند در زیادتای بحسب نمایند و نه  
در کمی تسهیل این سخن ملک شاه گویند میگفت که چون مهم بزرگ  
بخودان و کارمند در بزرگان ادم هرگز زوال مملکت خود در آن

دیدم چه بزرگان را مهم خرد شک بود حوصای مردان در مهم بزرگ تنگ بود  
و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص  
و حسد و بخل و طمع و حیل و نفاق با بکلیه محروم باشد و الا مضره زوال  
مملکتش نماید بود و آنچه درین شیوه در کارست آنکه هر یک بزرگ  
دست خود در محامید و طمع در مال و ناموس یکدیگر نمایند بخت عظمی  
و جلب نفع راضی قلع و سبب اتصال یکدیگر نشوند بهر رحمت خود  
ریختن دیگران نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرغی دارند و در  
هر کاری از نتیجه اش یاد دارند و بجهت عبرت کافیت استماع  
بیزن با آن و تقریر آنچه حکایت آنکه آورده اند که سخن  
ملک شاه از آثار عدلش چنان عقاب کرده اند لطف عقاب  
کشود و بی و ذفر عدلش ستم ناکه می و ادیب مکرش بی  
نهر را حاکم طای **پ** نویشت بر شاه زنجیک که گشت



در جهان تا که زاوازه عدالت صد است **پیت** روزی بزم شکار کردیم  
 خرامی سوار از شهر بیرون رفته خار صحرای پر تو خورشید التفاتش  
 رشک نهال گلشن شده و در یک پاد از لعل سبیل نظرش فراغ  
 عقیق همین گشته ناکاه شاهین نظر شاه از دور کو کی لعل مرعی  
 نمود پس بقصد صدش شهباز خدنگ را پرواز داده بجا ره بوتر  
 و از بگل عقاب اصل گرفتار شد **پیت** فتنه محبا بلای کرد  
 کرد خطا کرب خطای کرد **پیت** اما چون سلطان توسن اقبال بیجا  
 او تاخت کو کی دید سبیل شده بر دست تیرگی کیش بسنج ناله  
 کشیده آتش غیرتش برافروخت هر چند شکش کافشانی  
 شور یکرد همان ترش ولی بخت نقل عیش بر او تلخ مینمود  
**پیت** شکش بر بوش جهان فراخ **پیت** قف وی شد آسمان فراخ  
 اما چون بزم سوزش ازین واقعه آگاه شد برفق خاک از دیده

۵۳  
 آنک زیر موسی سحر کشاده و موسی پر کشیده بر سر پیرا چو پیرا  
 اسیر خنک اجل بد بیا فانون ناله موسی بقار و از هر کشتن نین می شد  
 عود دشن آتش فراق شعله پوش و زبان ناله اش بر کواشی افاق  
 بر خروش **پیت** چنان ناله کرد کیشش او **پیت** پشیمان شد  
 فلک از ناله اش او **پیت** اما چون شاه دیده گشاده از اسب شب آمده  
 تیغ بر جبهه بستن او هم شک کوک از سرخ بر طبق نهاد که این  
 جنایت با منت و مطالبه غرکشش با تو اگر انقضای خون بسیر تیغ  
 بر سرم را می اینک سرم بر کف و اگر قلم عنوبر جرمه ام شش ثانی گشتی  
 زرم بر طبق غرض است بهر چه قصص می کند عین صلاح است و  
 خون منت چون شیر مادر مناج **پیت** کرم سوزی کرم ساری تو دانی  
 اما آتزن چون آتزن مودلت و دلدار می همان حد بد شعله جهان سوز  
 صفش بسجاف جفو منطفی گشته گفت بختت رخ زده بای



۴۵ سلطنت افکندن دور از انصاف و خرد را مایه استخفاف است پس  
 شاه را از طبیب خاطر بکل کرده زنگ کدورت از آینه خاطر بمقتل  
 انصاف زدود **پیت** ای که ترا شخه دین کرده اند **ما** حیل بین کن  
 که چنین کرده اند **مع** **بج** در محامد احسان از نعل اول آیه گرفته و پند  
 بحسب سنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شندیت خود نگوار  
 و راجی بر خوار چه خلعت محبت الهی بوسخ عصیان نیالاید و بلوث  
 خزان امتزاج نیابد همانا که یوسف صدیق علی بنیت علیه السلام  
 بدوق این نشاء در اذای اندامی اخوان فرمود که لا شرب علیکم  
 الیوم بغیر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان در گشت  
 ملبس و مسطورست موبدیت در حسن این خصلت حضرت ابو  
 احسین و امام و در در العز فرمود که لا شرب علیکم الیوم بغیر الله  
 لکم و آنچه از احسان آنحضرت ابوسنین و امام امین در در العز

۴۶ فرموده عجب دامن آرسانی که بنده ازاد میکند و به احسان ازادی را  
 مینهد و نیکسانند که ان الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی  
 نیکی کردنست با وجود دارد چه احسانی که بی اراده باشد فاعل ازاد  
 محسن نشاید گفت و رحم مغفیت باعث بر ظهور محبتی که بدون  
 اجتناب باشد و این قائمیت بذات انسانی و حیوانی اول معلومت  
 و ثانی مثل اشتقاق حیوانات به اولاد بخلاف موختی که بالعرض  
 ایشان را با یکدیگر حاصل میشود چه این گونه ملاطفت ارادتست  
 و از مقوله ما نحن فیہ نیت و صفت احسان یافت نمی شود مگر  
 در نفس انسان چه حیوانات از نیکی کردن قصد نیت پس رحم اعم از  
 متعلق احسانست و البته بینهما عموم است وجه اما ماده احسان  
 مثل صاحب مروی که رحم او را بر احسان دارد و او ماده اشتراق  
 اما رحم بدون احسان مثل میوایی که در دل می رحم باشد و بسبب شربت



قادر باشد بر ادای احسانی و احسان بدون ترحم مثل احسانی که بازای  
 تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس تن هر دو با هم تمام و کل  
 اند اما آنچه هر یک از اغنیاء و ابواب و از واج و مخادیم را درین شیوه و ا  
 حست در حق غایت بخور و مساکین و اولاد و زوجات و عباد  
 محلا ایمانی در هر یک میرود و حق غایت مساکین بر اغنیاء اگر اکثر  
 اوقات این طایفه را از خوان احسان و دنار مرحمت ببقیه یا بخور  
 بفرماید سازند چون کسی دیناری عطی کند بمبت و خشنودش  
 دل نیازد و نه کمال غرض من قال لا تبطلوا الله فاکم بالسن و الا دی  
 در عطای انتظار سوال نمیشند افلاطون گوید اگر چیزی مستحق  
 دهمی او را محتاج سوال کردان در علت استحقاق دل طلب و محبت  
 سوال کافیت تکلیف ایمان غلطه و سهو و عاده غایت نالغیبت  
 علامت افتقار که ز دوست کوتاه است نه دیر و افسون صدق در

سنائی بدو نه چنانچه او را و سبب شهرت سازی از آنکه توانی دل بست  
 ۲۸ او را و نه چنانچه او را و سبب شهرت سازی از آنکه توانی دل بست  
 او را و نه چنانچه او را و سبب شهرت سازی از آنکه توانی دل بست  
 تا چون حوصی گوشت کو سفید در زنده صدقه ندی که بعد از تنویر  
 ثواب سرقیه به و دین تو نیست نماید حق صحبت دیرین بکند از شیوه  
 عدالت در جمیع امور فرو نگذارد و حق احسان و لد بر ابواب اگر  
 بحیث تربیت فرزند ادب خردمند معین کند بطلبش  
 دهند یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد  
 نگذارند از مصاحبت ناشایست کاسش منع نمایند و در حین کمال ایشان  
 در مال رسم مضائقه در میان یاوران که موجب خون سردیت تا بوجه  
 معیشتش نه نمایند نفقه ایشان باز نگیرند خواری با اولاد نخواهند  
 بلکه ایشان را در نظر ما توفیر دهند قال سول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
 فان کرمت علیکم اولادکم عباد و حق احسان و نوح بر زوج اگر



۴۹  
ز زامعز و محترم دارند و میان او با خواری می کتوا مذبذباوی پیا  
مهری و در تشرب و بی تمایذ طمع در مال نمی کنند و برابر جز نمودن  
و دل آزدن و تهمت بستن نیاز دارند و با وی اسماک در نفقه و مرکب  
مراجعه نمی کنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مرایشان راست جبهه آن  
دارد که در صدق ملافی شده مرکب قبیح فضاخ کرده اند که انهن نا  
قصات العسل و الدین و ما در حصوره اتفاق اشفاق است از زن  
نه غیر مستوره اما با کرده عقیقه از مادر محضه شاید که اشفاق باشد  
چه مادر را پاره دیگر از محبت صرف میشود که شوهر باشد و زوجه روفه  
قطع تعلق از اقا رب نیز نموده و محبت خود را جز صرف شوهر نکند  
و هر کس چون در اظهار محبت را صفت کامل پیدا اند و ریت که  
خالی از شوب ریاضت و زن چون بسبب غلبه حیاضی خود مینماید  
بر آینه بر نور خلوص تجلیست و حق ترحم عباد اگر چون از طبقه بمترل

جوانی شخص که اگر ایشان نباشند رحمت خدمت بر مالکست  
پس هر آینه برایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمال و استیت  
و و هیت ایشان را زجر نمودن و بسیار ترس دادن و بر جمع خدمات  
متبعه ممنوع باید که از آنچه نری که خود خواری ایشان حصه می و چون  
کرسته شوی تحت ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل  
نمودی گویند حضرت یوسف علیه السلام در مخطال مصر هرگز  
نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشان را از چند آن گری  
باید داد که در دمی شکار کنند و بچندان با محبت و شفقت برایشان  
نماد که قرار بر سر دارند و مرد آنت که در جمیع احوال رحم و احسان را  
مرعی داشته بر کافه افراد انسانی رحمت کنند فی الجمله قصه محمود  
غزنوی بابیه می گیر شعراست بر حسن این صفت و تقریر این  
**حکایت** آنکه آورده اند که روزی محمود غزنوی شها سوار شده



۴۱  
بهر طرف صحو اطراف می نمود ناگاه برکنار و جلوه کودکی دید ماهی که دایم  
بر آب افتاده و رود را ز دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی  
چون حمل بریان و پشتش در خم صید گری بر مثال کمان ازین معنی  
غم بردش همچو عقرب نیش میزد که ماهیان همچو خرچک این  
گیرنده قدم بدانش نمی نهاد **پیت** دایم کس در دلی از نا  
رسائی نا بخت **پیت** تا تو در دایم در آبی سبزه کردی اندام **پیت** شاه  
مرکب سعادت بجانب او تا آخر از کیفیت حال و موجب بکا و طلال  
سوال نموده از کیفیت سیر گفت دوست من یتیم بی پدر و برضت  
و به معشیت همه را بر من که اگر الا دایم برات نموده هر روز به شیرینی  
که از اکتساب ماهی معده و دی چند به سر حمله قانیم و الا تصد  
قطع حیات خواهیم بود **نظم** کسی چند به روزی خود در بر کرد  
چو اوقات تا حشر نصیحت کرد که در کرد **پیت** امروز بختین بخت نفس

۴۲  
کم آورده و مهره عمل در شش ریاس دارد هر چند حریف دایم برین  
تخت بیلگون با می کشادی کشیده دوشش مراد روی نمود و اکنون  
**پیت** دستم نمی کنای دایم **پیت** پادشاه منی و دایم در  
میان پرست **پیت** شاه چون این فصل شنید از اسب پادشاه  
برنج بجانب سپهر آورد که تن بسته مات غمیده که قبلند زمانه با می کش  
چون فرزند در صد و کج و دیت اگر بشیر کتم رنجت نمایی با تو شیر کتم  
پس بر بزمین معنی راضی شده شاه بدست خود دایم در آب انداخت  
و چون باز کشید به میاسن اقباشش صد ماهی در دایم افتاده **پیت**  
از همتا کیمین سفال مار خون پر شود **پیت** ساغر غر از شراب لاله کون  
پر میشود **پیت** پس جمله را به سپهر بخشید و قرار تقسیم بداخل هر روز  
دیگر که حشر و اوز یک از شست بهشت خاور بهفت اقلیم بستی  
تا بنده کوس شش باری در شش حبت عالم پنج نوبت زده شاه



۴۴  
بهر کز سعادت بر سندان اقبال گرفته با حصار سپهر فرمان داد و اوطاف  
نشینان سپهری کیر را چون یارگاه شاه حاضر ساختند شایسته  
در آسایش نایبی نم آنکه دیر و زیاده تر رسم شراکت در میان نهادم  
بشهر طمی که با تو کردم **پیت** چون مردی از نزدش نخواستند  
روسیکی کن کر تو همین خواهد ماند **نهم** در خلوت صبر چون  
اکثر نوبت و مصایب بگذرد و الجلال اراده از دستش  
و این نیست الا بخت امتحان اهل کس بر آید صبر در وقایع سبب  
مزید نجات و حصول حیات خواهد بود کافال غر نشانه و الضحی  
فی الباساء والضراء و جنب البس اولک الذین صدقوا  
واولک هم المفلحون حضرت امیر اسل علی بنی اعدا السلام  
در حین حرم این نام و بوسف چون فرمود که ایما است که این  
و خرفی الله خطاب جلیل رسید که بغیر جلال خود که اگر بوی

و این نام هر دو مرده بودند پادشاه این سخن را با یکدیگر  
توزنده خواهیم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی مهم خود را با خدای  
که داشتن و از دیگران پنهان داشتن نایب سعادت اریست و نوبت  
حصول اهل بهر عبرت کافیت تحمل رنج الوب و بحیرت عجوب  
و حکما گفت اندر جرح در امور احتفال روح طبعیت احتشاق و حرات  
غریزی و شمه وی مرکب مفاجات پس صد جرح که صبر است  
هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده را  
همان که در مصایب عظیم و نوابیسمه لطافت گرفته اند  
در حین مکن مرض و تسلط احم بسنخ نمایند در ریشانی و فصاحت  
دل تنگ نشوند در شداید و محن با بخت خود جنگ نکنند بزم شدن  
و کم شدن مال شاد باشند در عسرت روزگار و شدت احوال  
چهره تخرشند باندک نخی اردوستان بناله در آید و نه بخت



از یاران زبان شکوه کشانید و کمال مردد بدان تواند شناخت  
که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمه عفت حاصل کرد چنان کند  
که دیده اش غم اشک دهد یا دشمن نک آه گیرد اگر او را سخت ترین  
بیه رود بد نوعی تمامند که خنده از پیش دست کوتاه دارد و یا نشا طراز  
طبعش پایی بد این کشیده باید دانست که در حالت کدستی  
دل بر فقر نهادن و با طهارت حال پیش هر کسی زبان نکشادن  
البت سبب نجات و مشا هده تفضلات حضرت و العظمت  
خواهد بود و در حین ظهور و تنوایب نواب و از دام آلام حیره  
بخون جگر کلاری نمودن و نقد دل خود را بر محکم صبر نمودن  
باید و وسفیدی و دو جهانست و برزگانی که قدوم ارباب یقین و قلب  
اصحاب را می بین بوده اگر اوقات در کشیدند و محن شیوه  
مرعی میداشته اند و فی الجمله قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرکب فرزند

و می نمودن شاید است برین معنی و تقریر را بحکایت اورده که  
ابراهم ادهم رحمت الله علیه روزی با اصحاب خود در صحای عراق  
بوظایف عبادات فرضیه و تقلید شغل گشته خواص را بکلمات  
مواعظه ایات تنقیص می ساخت که مرد آنست که امروز سطح آیت دل را  
از زنگار و ساوس شیطانی و هوا حس نفسانی مصفا نموده نفس  
بفسون عشوای معاصی و قرب غم نامی منامی نفس را مقید بسلسله  
حذران سازد و بکسر هر شکار از زنجیرتد چه امروز فوج ملائیک  
بطواف جبره نوشتان خنجر محبت می آیند و صیربان دارای  
ملکوت نقد هر دل را بکام امتحان می آرند مباد استشمام  
روایح محبت از گلستان الهامی شما چموده ترا نه رای طوعه  
او لک کالا لغام کل پیش گردید و بدین نغمه نو آید نیمت  
آدم آدم همی زیند و یکی با زعبلم آدمی نه تعبلم با



بسر کعبه دل را که مقام امانت و رکن ایمان باید که بر فرم امانت  
شسته سعی نماید که از زنگ ظلمت مرو و راضفاد سند و الا تعوی  
عرفان رسید **میت** از هر چه غیر دوست چرا کند ز کسی **ه**  
کافر برای حبه بت از خدا کند **ه** و خوشیج کلام در مقام  
انکه ساعتی جو اسرار و خدمت جوارح را از مناسب خود غفلت باید  
نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از الوات صغیر و کبیر برتر  
باشد اگر بر فضل که در دستان دیده کشایی کی فستدم بیرون  
نند و اگر برشت بهر سمع راه استماع نمیدی تا محرم صورت را یکی  
ره بیرون دهد زبانه بقصد شکوه در بند ماکو استه مگوید و  
با کسی بکند سکون مقید سازد تا نتواند زود **رباعی** ای دل تو  
بزار شکل همه **ه** شکل شود آسوده ترا دل همه **ه** چون  
تفرقه دست جاسل همه **ه** دل را کی سپار و کجبل همه **ه**

کویند بعد از تو هیچ غوغا من مواعظ و تلویح فواجح نصیحت برایم  
او هم را چشم را بر طلعت پیری افتاد که ملک قلوب حجاج را **ه**  
قاطع غمره متصرف شد و روز عید زوار را بسته هستی گاه چون جارعبه  
سیر کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان اندشت را بران  
کرده و شاهین صیدش نکاشش که تو حرم دارم داده **میت**  
لعل و چه بخت ز منم در و نهان **ه** چشم و چشم خاد مردم آروماه  
عارضه این صفت که رشوق نظاره **ه** پیش از کشودن تیره پرو خجسته گاه  
الفقه چنان از مشاهده انچه بقرار است که هر چند میخواست که همان  
نکاه از ملک خشنش کشیده دارد دست طاعتش مستی می نمود  
و یا طبعش حسنی به طرف که بر خرامیدی برایم را بدست شوق  
که بران کشیدی و بهر جانب که انشوخ آرمیدی شیخ پای طاعت  
خودست دیدی **میت** وقت رسیدن توش هر اسان تن **ه**



گاه گذشتن تو سعی کز زان بیا **پیت** مرد عارف اسوخ الحال نهایت  
 متعجب شده با اصحاب گفت عجب حالت که در این محبتی بی شایه  
 عشق و هوس بین پیر افاده و عقل در ادراک سیمین قاصر  
**پیت** بکفایت بخود حیرانم افروز **پیت** بکار خویش هر کرد انم افروز  
 غمی دارم ندانم کین غم از کجاست **پیت** بجانم سپیده این نام از خست  
 مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی کردند بعضی از آن مقوله انما هو  
 الانسان بالبر و تسون النفس کم استه آفانه بنای هر مدتی نهادند  
 توبه فرمایان چرا خود توبه نمیکنند و جمعی دیگر که باره طاعتی بیشتر را  
 بر محکم امتحان زده و از غش تشویش خالص بودند مترصد کردند  
 که بر آن مترتب شود می بودند **پیت** مرد دانا هر چه در کرد  
 عیب بکند اردو هنر کرد **پیت** هست در علیها هنرنمایی **پیت** که نمایانند  
 کس صفتی **پیت** پس تاتی بر آن بگذشت روزی شیخ را خبر کردند که

فرزند صلیبی شما از وطن با لوف بشوق ملازمت بمن دبار آمده اکنون  
 بمرد شاه اذن میطلبد ابراهیم با بعد از آن چون چشم بر غره و میمون  
 بپوشانید شش نفقش که همان یار است که در غره بر سر غار مگر می بوده  
 پس او را خویش بلوغ نموده و دل بهر شش بسته کرد لعل بر بنا صیر گردید  
 نشست **نظم** بدل محبت معشوق با غم فرزند **پیت** بصیحت  
 بزرگان از خلیل **پیت** اما چون ابراهیم دید که محبت فرزند با او پس  
 هجوم آورده سرش بخون ملک دل دارد و غرق در دلو آن دوست  
 است در دفتر غافلین ثبت می شود گفت آلتی شد خافه  
 دل را وقف صد درین محبت نموده ام اکنون سیاه محالف او را  
 قبل نموده سرخرابی دارد دیگر تو میدانی هنوز سخن تمام نگفته بود که  
 عندلیب ترا به سج روح پیر آغاز با لفتانی نموده بدوق تماشا  
 کاشن فردوس دیده بر کش **پیت** برین که در مرغ خوش افرا



سر و شمس بیشینه او آواز **که** مسند بر فراز لامکان نه **که** تو  
 خورشیدی قدم بر آسمان نه **که** اصحاب از مشاهد احوال تیراه شهاب  
 وارد دل کردند و نشانند و بکن مردم محبت پشته اطاعت پشته  
 غبار ملال استوق محبت ذوالجلال بر دهن خاطر شسته صبرش دل کلاه  
 چون سیم که دخت و پیکش شای فلک را چون جباب و بران  
 که چه دران و در طلال جا گرفت هم بگر خویش نه بدان گرفت  
**مجموعه ششم** در عذوبت عشق به آنکه عشق شوق است از عشق و عفت  
 اسم لیا هست که مانند عروقی بر جمیع شاخ و برگ درخت صیحه و در لاج  
 کیفیت که در فراج انسان را می کشد و اسطو قرب طالب بملطوب  
 انم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و  
 مجازی بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت می برد ان شاء الله  
 تعالی اما عشق حقیقی نشان است که نفس سبب و فی قطع نظر از جمیع

۵۴  
 علائق و عواقب جسمانی نموده بهند استیج و تجرد از غلظت شب بعلق  
 میرسد و چون غش حقیقی در مذاق صوفیه حربه محبت از لیت پسین  
 این حقیقت بر غمزه الی الت بر یکم دیگری نیست و این که این حربه  
 عشق نامی است بجاشنی محبت انجمنه و در دشت خویش خاک بخدمت  
 رستان این نشان اولیاء الله گویند کمال قال فی حقیقت افضل من شریک  
 بالنبوة علیه السلام الحقیقه ان اولیاء الله سکون افکان سکون فکرا و  
 تکلم افکان کلامهم ذکر و نظر و افکان نظر هم غمره و نطقوا افکان  
 لفظهم حکم و مشوا افکان شتم من الکس برکت اند این غمره در صبر  
 قرب احدیت و رحمت و صل صمدیت اول معرفتش گرا بند پس دران  
 نظر نمایند که الله صانع و کل صانع فله مصنوع فاعلم مصنوع  
 و اصل ظاهر بطریق کس عالم را و اسطو معرفت وجود حق دانسته اند  
 که العالم مصنوع و کل صانع و مصنوع فله صانع فهو الله صانع الاجرام



۵۴ فو قاول ترا سبح ما را یا سبیا الا و یا الله قبله آمده و کرده ثانی  
 نعم سدی ما را یا الله بعد و جمعی از ضو فیقه قایلند بوحده وجود  
 یعنی حقیقت وجودی جز وجود حق نیست و این صور و اشکال مختلفه  
 بر توحی از لوه ان است که بر هر یک بر کنی نابد و خود از نشایه غرض  
 مبراست مثل خورشید که چون بر شیشه های مختلفه الوان نابد  
 بر اینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه خود لون  
 پذیر نیست پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را مید و هر کرا  
 جویند او را یابند **بیت** یکجاست در ز خانه و از بر توان هر کجا  
 میسر کم بختی ساخته اند کونید جمعی از نهیان با شمشیر  
 که نیست که حرف آب میشویم و از وجود آب اثری نمی بینیم  
 که آب جبت پس تر دماهی که بزرگ ایشان بود آمدند و گفتند  
 آب با ما آورد در جواب گفت شما چیزی بغیر آب نماید بین تا من

اب بشما بنامیم و شرطست که در حین مشاهده و تجلیات نوبتین  
 چنان استی خود بگذری که بخود دست چری در میان نه بینی چه  
 عکس شخص در آینه خود را نیارد دید و اگر خواهی که از راه غالی ناید  
 که بخود نپردازی گویند را کجی بر آب سید و هر چند خواست لب را  
 در آب اندازد کمربش رم میجوید پس آب را کل آلود کرد و تا آب  
 باستانی بگذشت صاحب دلی گفت در حال آب خود را درین آب  
 میدید لا بطلب سید لا قطع این طریق با مشکل بود و چون خود را در  
 میان دید بطلب سید و هر چند درین آب بیشتر روی نقش قدم  
 پیش منی و چند آنکه این بحر البقر کسی که هر قصه و دریا دهی  
 نقلت که شاه جبهه نشان لده لثا رین سر حلقه صبحی کشان  
 سافر کاس من معین ساقی سبیل فخن ازلی چاشنی بخش  
 کوثر لطف لم یزلی علی فی علیه صلواة الله العلی در جواب ایلی



که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سوال نمودند و نمود نور بشرق  
 من صبح الادل: بسرح علی سبک التوحید اناره پس شوق  
 بر سایل افروده طلب بادی تو ضیح نمود بار دیگر حضرت فرموده  
 لطف السراج فقط طلع الصبح و این ظاهر بعضی اوقات حالت  
 مستی میدهد که از تاثیر کاس محبت و امن از غبار مستی  
 در چیده و هر چه بخیزد دست جلد را سپید دیده پای کوبان بر فرا  
 عرش تعین زفر بر بردار و جهت وجهی للذی فطر السموات و الارض  
 میکردند و این مرتبه را فانی الله کونند و لیکن چون بسبب تعلق  
 بجزایر حلو به نفس و لباس امکانست باز از آن با روح رفیع رفیع  
 بجا و بل بدن آمده کسوت معاشرت در بر سبکد کما است را الیه  
 البنی صلی الله علیه و آله بقوله لولا الالاجال التي کنت علیهم لم یأ  
 و احتم فی احب دهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد

سالک متابعت شریعت غرای بنوی نموده قدم از منبج صواب  
 بیرون نکند ازدهنوی عیش و راضیه و الا از زمره کرامان خواهد بود  
 که قائم نماید و بداند ذوق نشاء محبت منوطست تحت بر معرفت  
 ذات محلی صفات الهی کما هو حق تابد الی که در کمینرلی خاز که بچلی  
 و الا بطلب زمینی در کتب احادیث مسطور است که در زمان نبوی  
 علی نبی بنا علیه السلام عابدی با آنکه چند سال عبادت کرد و چگونه  
 اثر قرب درگاه ایزدی بر و ظاهر نمی شد روزی حقیقت از را  
 بجناب کلیم الرحمن معروض داشت استدها اظهار انحال  
 حضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات چون از سبب  
 رد قبول طاعت عابد و موجب بجا کنی وی از کعبه یقین سوال نمود  
 جواب شنید که یا موسی حمل وی سبب بعد وی شده چه جا  
 درین درگاه چندان آه نیست اگر بفر داجیت امتحان مانی با او



شب بی حالش بر تو ظاهر کرد و حضرت کلیم روز دیگر زیارت عابد  
بساط محالطت و مصاحبت با وی گسترده چون نانی برآمد عابد  
بسخن کشود که حیف که خدای ما را راحله نیست که سبزه این  
مرز و بوم را جریده علف تلف نشود موسی گفت ای جاسل خدا  
بر کوب با حله چو چست و عالم از آن دوست این نوع سخنانست  
که سده راه تو گشته ترا در پس حجاب دارد و در حقیقت می شلی  
که فی الحقیقه بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت  
نموده سالکان این راه را دوست و العمل باشد قصه دیوانه بباد  
با آن دختر تواند بود و تقریر احکامات که **آورده** صاحب  
نظری گوید که در دالشفای عباد جوانی مدغم شد که نسیم  
انفاس ناله آینه نشین تا که چشمت حیرت کرده است بیلنگ  
حکایت پیشین نمک خوان و فاپرورده از بهج کیم بیل اشکش

۵۸  
رنگ دجله بغداد و در کاوش حکم رخ نه کرناش خلف تپش  
فرماد یعنی از سوز شور عشق در آتش بود و از سر جوش با ده محبت  
سرخوش **پیت** سری نماده بصد در دو داغ بر بالین **تی**  
قاده بصد صغف و زنج در بستر **تی** چون آتش بخون بیا ه چون  
ملک عقل از ملک دشمنش عقاب قامت از پای بر گرفت روی  
نبر محبت نهاد لاجرم زمانه بر پنجرش مفتون داشت و لیکن چنان  
بر یاد او چشم سلسله بوی و حشمتش بود که هیچ سلسله را همچونش  
جز زنجیر زلف کردن ننهادی بر کمر حصیری باروی کاهی به  
جا کجا هیشت کاهی متجسس کاهی بدین نغمه متذکر **پیت** بس که  
تن که اخت بی تو ز آتش سودا مرا **تی** که زنجیر بر گردن قد از پیرا  
بس برسم دلسوزی شش ای جوان بنماید که زنگ آه بر آینه چهره اش  
زنگ نهشته و پیاض دیده ات از نیل سرشک سبیل ظلمت آورد



۵۹ اگر چنانچه از سودای خوگزاره مزاجت بسودای محترق ذوق محترقه  
اعلام کن تا با یار ج فقرای تدبیر دفع صفای جوان نموده شود و اگر گوی  
از این مرض که در طبع ممکن نیست پیغام از حقیقت نافی ایجان تر و جان  
بعد از توقف بر آن مکان امکان دارد **دیت** در خدمت چو سرود  
پا ایستم مدام که خود بسان گل بودم ز رخسار **ج** جوان گفت  
پیغام من است که بفلان محل فرست و فلان خانه را در کوفت بعد از استماع  
جواب بگوئی که آن لکد کویت بند باد ذوق کز آتش حرمت بر  
خاکستر عکس نشسته آب از دیده ریزان بگوید **رباعی** در عشق  
نوام طاقت رسوایی نیست **ج** در محروم نامش یکبارگی نیست **ج**  
تا تاب توان بود محمل کردم **ج** اکنون حکم تاب توانایی نیست **ج**  
سپس مقتضای فرموده آن جوان سراغ اخفاء گرفته چون مصحح پیغام  
بصاحب خانه ادا فرمودم دیدم دختری که آهوی پیشش شیر دلازرا

در کین نشسته و ترک خور ز غمزه اش بر صد فتنه بر فراک زلف بسته  
از سنگ لعل شش خون ازین با قوت فاسد و از شرم سنبل لبش  
باز از زهر دگاسد عکس بر موی کسبش در دماغ آینه کی از سودا  
و خیال دانه جاش در دل غنچه نقطه سودا **پیت** شهرت که از فتنه  
پراشوب شود **ج** این قدر زیاده باید که کسی غم نخورد **ج** سر درج کسب  
در جواب گفت **رباعی** در عشق کسی که توانایی نیست **ج** در محمل  
شکستگی نیست **ج** مرگست علاج و برون از مرگ **ج** مصلحت  
در گرفتاری نیست **ج** پس باز گشته کیفیت جواب بچوان  
باز نمودم بچاره غمزه زرد و جان با دجبت اعلام واقعه چون بر سر  
دختر بگشتم آوازی شنیدم که دختر ز غم **تمتیل** شنیدم که روزی کرد  
بیل **ج** بقصد سوختن شش می **ج** چو ز بسبیلی می نیش از بی خو  
بودی رفت خون از دست محزون **تمتیل** در چای محبت از کباب



از عشق مجازیت جمعی از عرفا عشق مجاز را سبب ادراج در ارجحیت  
حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته که المجاز فطره الحقیقت  
و بعضی از علما این حالت را نوعی از مرض یا الخویب نامیده اند که سبب  
استحسان صورت و شمایل جمیله اختلال در مزاج و شغفگی در دماغ خاده  
میشود ظهور این مرض را در مزاج شراب و طمانین سبب استعدا  
ماده ایشان بیشتر یافته اند و علایش را بکثرت مجامعت و ملائمت  
و صید و سفر تعبد العصب و اماناء اخبار موحت از جانب مطلوب  
مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار تقع فی القلب و بحرق  
ما سوی المحبوب و اوسط العشق غمار الخواص عن ادراک  
المعبوب و قیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة و بهر تعذیر  
عشقی که بغیر شهوت تمارج باشد بهیوس شبه است چه در محبت  
شرطت تنزه نفس از لذات جنایت شهواتی و بجز خاطر از اکتا

لذات بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بر است که  
بجسته لاینت طوق تعلقی بکردن دل گرفته باز نرود شوقی و ترانه  
ذوقی نباشند بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از صفات عاشق  
و معشوق کاشته خامه میکند **در صفت عشق** به آنکه عشق شریک است  
که چون ملک دل نمده خار خار در تار و آن عرصه را از اخبار کاشی  
به پردازد نسبت که چون در کشتن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ  
بر چهره چسبک کشاید کاه طفلان اشک را بوازش خامه گلگون در بر کند  
و کاه افشیده دلی آه را بگر می کلاه آتش بر سر بند و امن بفسان از  
مینان جودش چون دامن بجز بر جان دوست سرستان از پنبه  
دخش چون شاخ نسیم گل افشان و مدامش فضل بکاشش  
امید بجزش بجز سعادت را بکشد نوید و غش جراح و لغزنی شورش  
سوز فیزی و حق غیب است شوق افراط طرفه یقینیت بخت



صلا از حال خالی نیست و از غار می هاری نه تا توانی دل را از غمش  
بیکار مدار و خاطر را از کج بخش بیکار مگذار که گفته اند **پیت** زانوش  
اگر صلی بود اینست **۴** که دوستی نشیند می برابر دوست **۵**  
**در صفت** عاشق در محبت بگرگمی و سربار می و درم ریزی و  
خون نوشی و خود فروشی و تن بچور دادن و دل بصبر نهادن  
شرطت بیاد یار شد بود ندو بدیدارش معاد به اکه در عاشقی کف  
پر ز به از دست پرداغ و کسب دهی بسته خوشتر از گریان لب  
کشاده درین بازار رخ رزد عیار دنیا نیست و یا قوت بر شکست  
کسی خریدار نه چه لذت عشق در است که خاطر جان را با بیار  
سیم و زرشاد سار نمی نه زافسون نیز نک **پیت** عاشقی با هر طر  
کن تار ز می بد اکنی **۴** خاطر عاشق از غایت تلب شوق در هیچ  
حال از معشوق تلی نیست چه در عشق مطلبش لغت دیدار است

بعد از حصول آن عرض اختصاص و اتصال اکه دوام و استمرار وصل  
بدعاست پس از آن پایه نیز گذشت تیره آن برج نه بوده و نه است  
پی پایان خواهد بود پس اگر عاشقی بر حرص طبع نباشد تواند عشق  
یاد دلی بسر برد و الا بر و ال ملکش با معش فیصل خواهد یافت **۵**  
**صفت** معشوق ای سنگدلان جفا کار و ای جو غشکان عاشقان  
هر چند شما بوز حسن و زینت اید و راه استماع نصایح بجزیم کوشش خود  
نمید همد و لیکن عجب قامت ندستی است و گریان است و ملال زوال  
تیر در گمان اگر سینه ای ناز عارض و خفت ترا زوی حسن یاد آورند که شام  
این نایس را صبح امید از پی نمی باشد و ما تم ناز است سوزامل و غص  
نیت باری عاشق صادق و ازل و الهوس فروزش نیاسید از اثر  
یار بسخن خیزان بهر اسید بوفالی شاعر خود سازید و با اهل و فز  
و غما سازید و حاصل کلام در شنو محبت و این عشق تبارزی است که



۹۵ اتحاد میان عاشق و معشوق بجهتی باید که بحکم مجرب نفسانی بن حجاب  
قرب روحانی نگردد و چنانکه اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی  
یکی و اگر در ظاهر از هم خشکین باشند ولی باطن در عین آشتی و فی  
الجله قصد آرزو زلیخا یوسف در زندان و تاثر ارم یوسف بر مزاج  
زلیخا با وجود خشم وی الست بر اتحاد و یخزدان **حکایت** اکو  
آورده اند که چون ماه سپهر کفان بطلعت زندان سخت شده  
گوگبخت مصریان را بمحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که آشته  
تراکم افراج استلای نایب خورش را از پا در انداخت و امتداد  
ملاطم امواج سود آفتاب عفتش را غرق ساخته بود لاجرم سبب  
ماخو لایای عشق انحراف در فرجهش راه یافته زدنش را از ضرر  
چشم باری بود عفتش را و باغ سرو فاداری **بیت** و باغ  
عشق داری سباز زلف پیرس **که** که این معامله با خاطر پریشانست

۹۶ روزی نفس او باه باز کرد غضبش را بران داشت که باز یوسف  
و انی تازه بر دل یعقوب بند پس بد زندان آمده جلادی با امر  
فرمود که تن یوسف را باید از اسبب ضرب زبانه چنان رنجباری  
که سبب تنگین خاطر من گردد و باید که صوت لالاش را پس  
دو بار بگویش من برسد **نظم** بی تکلف من خریدار خردا تو ام  
یوسفانی دیدن کردم نمودن کلکست مردی است پیشه اطاعت  
اندیشه را بخاطر رسید که موجب شمی که بالغرض بر طبع آویخته  
شده بر چنین امر شنیع اقدام نمودن مقتضی خرد نیست چگونه  
عقاب آورد و بدنی که بر ک کل با چون زلف نبشته در تاب ننگنده  
و شاخ یا بمن را چون لاله و باغ بر جگر نموده نسیم سحر اگر انحصار  
پیرانش قدم به استخواند تنش را بگو فری سازد و کجاست  
اگر به بزم دامنش به یاد شود در کجمن اندازد **نظم** ز بس نازکی



۴۷ کردش بچایا اگر کفش پوشد زنک چایا چو بر خوش  
محل نماید که از چایا بپاشد خلد خواب محل چه چایا پس بفرود  
طریق جلد اندیشید یوسف را با علاناه تلقین نمود و تازیانه  
بر موضعی دیگر میزد و گویند یوسف هر چند در طریق ناله و استغاثه  
ایهام نداده می نمود زنجار بر زجر مبالغه بیشتر می نمود و وقت  
انشخص انجا طرخلید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندیش نموده  
خواهد که بر کیفیت اجزای حکم اطلاع حاصل نماید مباد که چون از  
علامت تازیانه اثری نپذیرد همچون ریهائی بخود چسبیده مراد  
عقبن کشد همان به که رشته شفقت است مقدار  
سرسوزنی بدو هدیه است و الا عاود حیاتم بمقتراض قصص  
بریده خواهد شد پس قصد از دهن یوسف نموده چون تازیانه  
اول بر زنجیر گفت بر است دیگر تا بم نماید **پیت** دست برد

۴۸ که تابش نماید شونجی در چشم حراش نماید **لعه نهم در مکارم** حراش  
قول تعالی مثل الذین یغفون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبه تب  
سبع سابل فی کل سبده مائه و الله یضاعف لمن یشاء  
حضرت رسول العالمین علیه اکمل الصلوات فرموده من بسطیده  
علی الانعام صارت لغت علی الدوام چون سخاوت عبارت از  
طبیعت است ینزال بر خداوند استحقاق را پس هر آنکه صاحب  
این سیرت محبوب قلوب کافرانام خواهد بود حدیث معجزت  
خاتم تمضی الرساله علیه صلوات الله و المست بر سبقت انوار  
انجاء در دخول بیت جنت بر سایر ائم چنانچه در حدیث مجتلبه با  
زوجات خود فرمود است عمن کوفائی اطولکن ید الغنی از شما آنرا که  
بذل لغت پیش است در پشت زود تر بمن رسد از کسی بر سبده  
که ترا چه بر شیوه که م اعزاکر و گفت از شما به غایبی عبرت گرفتیم



که تا خشتی که در دست داشت صوف کرد خشت دیگرش را دادند  
 و صفت سخاوت بیشتر ذات است اگر چه کسب نیز حاصل میشود  
 اما بر این استنادی نیست چه بهمان طریق حصولش کسی است  
 شاید که گشتن نیز خستیماری باشد و از حسن بهر سخاوت  
 ضدش که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون  
 الذب و الفض و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب  
 الیم بر کلخ البر اسم خلیل الله مظهر بود که الرزق مقوم و کرم  
 محسوم و بخل مذموم گفته اند اتفاق مال سبب صیانت  
 اوست و امشش موجب طریان و حد ثمان مثل حوصی که  
 آبش مر خروج نیاید با چهار با حداثت خستیماری بهر  
 انضاری گوید دنیا را اگر دوستی اری به ناما ماند و اگر دشمنی  
 بخور ناما نکند حکما گفته اند بخل نقیب سان حرارت غریزیت

چه بخل بقدر کفایت قوه نمینمورد بداند سخاوت را سه حد است افراط  
 و تعریض و حد وسط اول اصراف نامند و آن عبارت است از  
 زیاده فی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر  
 مستحق قال حسن بن علی علیه السلام احببت الناس من  
 الله یعنی حق و اعطی بغیر مستحق و این صفت شیوه صفتهاست  
 و شرعاً حرج این طایفه لازم و صاحبان این طبع اکثر کسانی اند  
 که از عمر میراث یا بغفت یا کج رزی جمع کرده اند و از شقت  
 سفر و مال فلک بی بهره اند لاجرم قدر زرمیند الله و حد  
 دوم کنایه از زیاده اقل احتیاط است در معرفت مستحق و دور بینی  
 پیش از قیاس و صاحب این طبیعت را نیز سخاوت است بد گفته  
 چه این شیوه بخل اقرب است و حد سوم محمود است بدان دلیل  
 که خیر الامور او سطها و در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست



۷۱ که چون از خود ضعیف تری بینی در قدرت اورا دستگیری کنی  
 چون که سبب قدرت آید محروم نمانی کما قال الله تعالی  
 واما السایل فلانتم اذ خاف نفقة زیاده از یکسال لازم نیست  
 مگر در حال عسرت کافز نعمت باندل نشاید اگر چه سختی باشد  
 و شکر کننده عظیمه محمودست کوفتی بشش که از جمله بخان شده  
 و پرویز است که شکر کننده را نعمت دهد و نعمت دهنده را  
 شکر کند و گفته اند قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است  
 چه شکر باقی ماند و نعمت فانی کرده و محبت فقر از جمله حاجات  
 و مفاد و خول خست است قال النبی صلی الله علیه و آله  
 لکل شیء مفتاح و مفتاح ابجته حب الفقراء فی الجملة حکایتی از  
 اصمعی منقولست و ذکر این مناسب مقامست و تقریر اینجا کفایت  
**حکایت** از اصمعی عرب گفت در آن اوان که شب زیروا

۷۲ همتم بعزم صید خوش معانی غریبه و مشابهه شواهد امور عجیب به بال  
 رحلت گشته و مراد در جناح سفر داشت و قتی بعزم سیر حجاز را  
 در از می می نمودم شبی که مادر سحاب رحال و دوشیزگان حبله خاک  
 رو دار دیده گشته و برق حشرش از حد ناله محبت و دوشش  
 بر فلک ناله می بست زمین باستین عیار هر چند اشک از چهره  
 میرد همان طوفان سیلش تا بدامن بود و فلک بدست اشعاع  
 چند اکره دشمنش می گرفت همچنان خون صد بحر شش می کرد  
**بیت** خوش بهمت برسان ز دامن ابر کربام خاک بر تسم  
 عاقبت در کام چه چون کند طغیان باران ز ما اعمال کند  
 کاران چون برف سفید روسته و سیلاب بر سنگ سحاب  
 بنای بی ستون را از پای در انداخته پس در آن شب دیو بک  
 عباسی لباس که غول ظلمت راه بصیر میزد چون از شیب فرمان



۷۴  
باران به طرف که می شتافتیم نیاپی نیافتیم ناچار بغیریمت بریمت  
نوشن کام را لکام داده در عرصه پیاپی بهر سو شتابان شتم  
**بیت** کرکریز از خوشتن اسان بود **ه** میکریم تار کم جیان بود  
ولیکن بهر طرف که روی نهادم صورت رنایی نمیدیدم و بهر سو  
که کام میکشتم آواز پایی خلاصی شنیدم ناچار دست از خود  
شسته و برگردم دل نهادم و دل از جان برداشته ببلات نهادم  
**بیت** ز قدم راه شناس و ز طلب مقصد جوی **ه** کردادم که درین  
بادیه سرگردانم **ه** ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح نقایح بود  
سیمای رخ نمود که اگر نفس و غش شبش کی لباس نقایط  
از چهره براندخت از بر تو غارش فلک کلی بر بند ازار کفاری  
ساخته اغنی در آن شب تار لمعه ناز بار غم از دم برگرفت **بیت**  
بار غمی که خاطر بسته کرده بود **ه** روشن دلی خود بفرستاد و برگشت

از شاهانه

از شاهانه اش ذوق شمع بخیم برافروخته و غنچه دلم بکنده لب کشود  
پروانه شوقم بال افشان گشت و میل اقبالم خوش احوال پس  
اتر آن شعله دیدم چون تیز یک سیدم شنیدم که اعرابی  
با غلام خود می گفت عجب حالتیست که امشب آواره بدین جود  
پناه نیارم دهاناکه رطوبت هوا مانع اشتغال است باری بهر  
سیر نوع که باشد آتش برافروزد که اگر امشب جز رود و معانی یکن  
دی بهیشت که آن ارمال من ازادی پس چون بجنور غلام رسیدم  
غلام در زمان خبر مرا بخواه داده خود از او شنید و او بنده خواهد میگفتند  
**بیت** شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا **ه** برستم ای همت  
خود کام این شدم **ه** القضا ناسه روز که در اینجا بودم هر روز به تیه  
لوازم صیافت و توطئه اسباب اقامت قیام نمودم گاه بره  
بریان کردی و گاه کوه سفند قربان خود کشن کباب آهوشور



کرده و بدنش جگر تنویر یان **میت** فرونگه داشت هیچ از خبر نانی  
 که بر خوردار باد از پسته بانی **تا** بعد از مدت سه روز شیوه انصاف  
 مابران داشت که بر تخفیف تصدیع بار غرمت بر مطیة شقال  
 بسته سکون را بر سر بسال سازم که گفته اند **میت** نافه  
 طبعی مکن بر سر خوان طمع **تا** تا بخوری غوره با هم ز رخ مریبان  
 اما اثر مان که ترتیب اسباب معزاده بساط و داعی است درم  
 دیدم که اثر از نیک بر چنین حملتش بسته هیچک از ان  
 قوم ملتفت جوابم نشد مگر از کیفیت انحال حیرت افروزد  
 از روی تعجب سوال نمودم که درین دوسه روز نوعی مغرور و جودم  
 از خوان احسان شنایورده که تا قیامت از عهد مشکرش بر  
 بنایم **نظم** چه در پادشاهش احسانت کرایم **تا** که نامحترمت خجالت  
 بر بنایم **تا** ولیکن این زمان که وقت و داعست و صین

انقطاع ظهور چنین بر چنین شمعجب می نماید پس کی از تیان  
 متعرض جواب شد که تا همان غم اقامت دارد و بجانش  
 خیزد ایدیم و چون رحلت میکنند از روی نیراز که داغ فراقش  
 مارا جگر سوزست و آتش بجر آن در دل تا شعله فروز بغایت  
 و همان مهربانی بانه که مارا بدین روز که ارد و سه خود گیر **نظم**  
 نمی باید بمر دم آشنایی **تا** چه کردی صیت بهر جیب عبدالی **تا**  
**باب دهم** در محاسن شجاعت برای شجاعت الم و اعظم از سخاوت  
 تبلو بود چه شجاعت که شکی از نفس و مالست و سخاوت که تلم  
 اخیر و مرد باین صفت اکل است قال النبی صلی الله علیه و آله  
 ان الله یحب السخیة باعده و لو علی سبیل حیه و الکتاب در صفت  
 زیاده و خلعت از سخاوت چه بسیار صاحبین کثرت ثناء  
 محاربه و مصلحه مبارزت دیگر شسته و شجاعتی که فی سبقت علم



در حین حضور خصم ناشی شود نوع اکل خواهد بود چه بعد از طمع  
هر گشته اندیش در طریق مدافعه آن چاره بسته خوف از جمعیت  
مردی از طبع دور میگردد و قبل از وقوع اندیش را در طبع مدخلی  
نیت و وهم ستولی از دستم زایل پرسیدند که بگذارم نوع از شجاعت  
خود در مدت العمر بیشتر مغرور بوده گفت شبی در پشته خفته  
بودم ناگاه احساس متحرک در نه جانم کردم چون است بار بزم  
ماری بستم آمد ارومی خرسیدم و چند انش کاه داشتم که  
سنگی که بر شش یافتم و بکاش ساختم و شیوه شجاعت را بنهر  
صدست حد افراط و آن عبارت از اكمال بی باکی و دلیری که  
بمقتضای حد نباشد چنانکه کسی خود را بر قلبش زند با  
با جمعی سیر که صرفه کار در آن بیند این راهتور گویند و نوعی از  
جسارت و حدود و تفریط و این گشت از احتیاط و دور قیاس

۴۸ در کارزار و در اندیشی در مقاومت کار تا بجای که فرصت دست آید  
دشمن افتد و این شیوه از مقول این است و بغایت مذموم و الکوا  
پندهای شجاعه سپنج است متضمن دلیریت که بحال واقع شود  
از روی عقل و خرم و صاحب شجاعت را در امور طر و در قصد میریزد  
چه قضا بای اتفاق نشانی که تیر بقصد صید مرغ از کمان کشاید  
و بدستش آید و بر شجاع نشاید گفت و آنچه مردم شجاع را در شیوه  
خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست نداده ضرر خود  
ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیابد از فرار عازم دارد که با برقی تنیده  
کردن منصب خاشاک نیت و از لاف و کراف خصم نیندیشد چون  
دشمن امان خواهد دست ارومی دارد و لیکن از بکاشش بمن بماند  
بر عافیت از خود است بجا نماند چه حاجت کشی شیوه مردانیت  
در حالت نبرد از ترک نراسد ملک این معنی اینجا آورده که هیچ



۷۹  
بقتس باید که خواهد بود قال القدرت علی قلل ابن یفعلکم الفزاران  
ور تم من الموت او القتل و هر آنکه بخواهد خود سرخ روی بودن به از  
برغان ترعت چنانچه شاه شیرشکار پیشه شجاعت است سید  
الغالب علی ابن ایطالب بدین معنی ایما نموده و الذی نفس  
ابن طالب سیده لا الف ضربه با سیف علی الناس المون من به  
علی العند اش اربی روی ظلم به بر پسیرد چه بسبب عفوای قلی  
که آدمی را از خون ریختن بسیار بهم میرسد زود ظلم را غیب شود  
و نفس که کارزارشادمان باشد چه اول مبارزت اگر چه شمل برخواست  
و لیکن خاتم اش شعر بهجت و مفاخرت خواهد بود و دستی  
چون بریز گند اگر در زانوش نکند در منطش احتیاط تمام معنی  
تا باندک عقلتی جمیع ریج خود را بسایع نکند و گاه باشد که سر خود نیز  
در بازو چون آن جوان که باندک نصیری خود را در بازو بسته بخش

۸۰  
ضایع شده پانین قصه ای که درینو لاصحت رسیده مکاتیب  
که در رویشی نژده پوشی صاف مشرب پوشش که گام نشی  
از چاشنی الفقر فخری حلاوت فراوان گشته و لب لاداش  
از ناعز الفقر احباب صاف جرعه کشیده نظم این نمره  
که ساکمان رسیده در ظل حمایت آلود زیر قدم  
قاشده پست از جام محبت ازل است و از اجن  
که رسم درویشانت و عادت خویشی انبان بکیم حسبای  
مرحله پیمای همیشی بغرم سیر ملاهی از سواد ملک خود بطی  
بیابان قدم نهاد نظم کمی بر فرس شنبل گاه بر روی کیم  
نسیم تا توام تا کی خیزم کجا اتم بعد از قطع منزلی چند شبی  
بر باطنی رسید و بار اقامت گشود چون زمانی بر آمد سواری از  
در آمد بصلاح سدا دار است و بر نویر نجابت پراسته درویش



چون نیک نکرست جوانی بد نوحه که نهال آه از حیرت سرش  
پاکل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستانش داغ بردل  
هناده لعلش بکوه مہم دکان نمک و خوشی کشاده و در  
بغشه تکم معجز صیوی صلا داده آسمان چون زمین خاک  
ریش و زمین چون آسمان تیره و روشن **پشت** که صورت  
چنین بقیامت در آورند **عاشق** نه از عذر بگوید است هر  
و با وجود حسن طوفان اسس و ملاحت شکر اقباس نثار شیرینی  
و شجاعت از ناصیه میونش ساطع بود و انوار قوت و دلیری از  
غره بهانوش لامع **تغیث** ز کله سر بغیر **نم** **زیر**  
چه بها استخوان دهد **اما** چون بقلعه درآمد از خوش شید  
طینت پشت آمده اسباب و صلاح کشود و زمانی  
در پیش افاز مصاحت نمود پس بحیث احتیاط آتش زده

و شمع بر افروخته در پیش گفت برخیز تا بفرافقت یکدیگر افتاد  
و جوانب را با ملاحظه نمایم مبادا کافری را بقصد راه زنی درین  
مغارت کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج برد **مصراع** علاج واقع  
پیش از وقوع باید کرد **پس** شمع بر روشن داده خود چون  
آفتاب در پیش او چون سایه از پی حجره حجره ملاحظه نمودند تا کاه  
یکجہ چراغ فراموش داشتند جوان را نظر بر کریمه طلعتی افتاد که از صلابت  
تأثیرش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از سیاست بدینش  
طعن سنان چون کشف سر در کربان بغرم غارتگری بر کمان  
فستنه زده فلک زده در کمین خون آشامی خویش **نظم** کمین  
خواهی میاز است **دل** چون سنگ را بر چنگ بسته **اما**  
اما چون در دید که شخه اجل از کمین برخاست ناچار دست متع  
کرده آهنگ جوان کرد و لیکن آن شیر بچه پیشه دلیری ترس



بل راه ندارد بران شعله حسن چون صرصر در او بخت و در زماش  
برین زده دشتن را بدستاری دستارش بر قفاست درویش  
افزار لغز اوین سه ایلی کرده پس در کشتن مبالغه بلیغ نمود  
که غارین شقاوت از شعله اجل پاک سوزد و بر شفته زبانه شستم  
بر کسند خوشتر و لیکن جوان بدین معنی اضحی نمی شد که اگر آب  
بر هر آب تیغ اضحی مزاج جوهر کمرش چنانم فردا شیر دل از او  
معلوم بوده باشد که رویاه وارش زنده صید کرده اگر زنده است  
پند دارند که قوت سرخه نیران تا چه حدست **پیت** کبر و صبح  
از رخ شب پر و ظلام **پیدا** شود که مرده است و زن کدام **پیدا**  
و چون در آن شب از آسیب ترکتا زشت کمره مالزله در شهر  
بند بدن افتاده بود تا بجای که از شدت برودت سخن در دهن  
خسته و خون در بدن نیچ بسته نه بار در او ای اوج و نه آب را

یادای موج **نظم** زدی شدست هوا بس که ز خمر مزاج **نقش**  
نشته بکلهای داع چون ششم **مانا** چار شنبی بر او خسته  
سر گرم نشأ حرارت بودند چون نمانی بگذشت آثار موکب خوا  
در فضای دیده ظاهر شد جوان گفت باد رویش تو اول نمانی  
یارم تا من پس این سبیدی **پیدا**رم و چون تو از خواب سیر می  
نوبت خواب منت و رحمت باین تا تو کفتم حاشا که تا این تنی  
زنده باشی در خواب آید حکم التوم لاح الموت خواب من  
برادر مرگست **پیت** چگونه خواب کج چشم من خراب آید **پیدا** مگر  
خیال تو چون رود که خواب آید **پیدا** تو خواب برو که من سپیدارم  
و از آسایش خواب بپزار پس چون اعتماد بران کلام خام نموده  
تن خواب در داد **مصرع** چه خوابی سپی جوفی دشمن عمر **پیدا**  
چون زمانی برآمد درویش از زیر تعب راه ورنج پیاده روی خواب



۸۵ ر بوده پس هر دو را از یک نشا کرم شد و درویش وقتی سه  
از خواب برداشت که دید در دماغ او خاک بر آید و دست بر آید و دست  
و سر جوان را با آب شمع بر باد داده خاک بر سر کن گفت **۴**  
هر که درین پیشه کند خوابگاه **۴** یا سرش از دست رود یا کلاه **۴**  
سپس آن در دزد جوان را برهنه نموده بر آبش سوار شد و از قنات  
اضطرار غافل از درویش روی بر راه نهاد و درویش خلاصی را  
غنیمت گشته در رباط فروبخت اما چون در قدری راه  
رفت درویش پادشاه بقصد قتلش غنای مغطف خست  
چون در رباط بسته دید بانک زد که درم طلبی نه توانی غنیمت  
حصه به هم گفت ای کافور دل بپروت مرا به سیاه جلال الفتنه  
که بدین غنایم هم رغبت باشد تو آتش ظلمی که برافروخته  
از آن باشد که دود آه مظلومی بر تو فنا بخور غمت نمکین

۸۶ یا نوا می بگر سوزی شعله حسرت حس وجودت را خاکستر ساز **۴**  
آه مظلومان چه آغ مرده روشن میکند **۴** استخوانین رخسار دلبواران  
میکند **۴** امیدوارم از لطف حاکم عدل شکار و قاضی دیوان پس  
و نه آنکه فردا بر عنوان عمرت رقم جز استسته مشا سحر کرده  
زمین از شقایق خونت لاله زار کرده و جاستان جهان از نوروز  
مرکت نو بهار **پیت** هر که برهنه جمعیت باشد یارب **۴** که برین  
ترازان زلف بریشان کرد **۴** اما چون زد و دید که درویش دشمنی  
کرد حصار در آمد که از خنم مکر راه یابد ولی این قلعه را کند آید  
بکشد که حصارش برسد می و کبوتر و هم نهایت او حشیش اندیدی  
بنایش چون ال جوانان اسکن و اسایش چون دیده شمعان  
بر آب حصارش چون عهد و فادان بی تصور دلوارش چون  
محبت عشقاران خالی از فتور **پیت** بنایش چه دلبازی نکین



۱۷ دلان **۴** در شنگ چون خایه میخلان **۵** الفصه بعد از سعی سیاه  
چون ارگشتش نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که مشاهد سج  
در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخت تا به امن در خون نشست  
مرد مسافر در حصار کشوده چو این حال میال بد گرفت نسیج غمیت  
سفر نموده برگشت جذالی راه رفت به بود که جمعی بدو برخورد  
سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده نواره اه اکرینه  
جوشیده که یکسان بپان شرح قصه نمود سواران بعد از  
استماع این واقعه از اسب بجاک افتاده چهره زمین را از  
اشک لاله کون ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آه شهباز  
اکتسار از همه را که میان بزهر خنده چاک لب کشاده طفل  
سرشک را از مهند دیده خاک افتاده جمله بدین تهم نوحه کردند بدین  
ترانه ناله سنج **نظم** خورده از کان چرخ با هوای این سرم

۱۸ تیری چنانکه گفت زده ای کمان در بفع **۴** دروش بعد از تحقیق داشت  
که انقوم بدو برادرانش بوده با و رسیده بود جوان خواسته  
که از روی ارجمت کند و در شنگ چشم شتارکت پس با اتفاق  
کشته تحسین خویش قدم کشادند چنانچه بی دزدان بر داشته بدر  
غاری بردند که آن پیاده را بجا بود و چون ویرا بقصاص خون  
بپرگشته متاعش را بتاراج بردند و او را بباط آند غش پیرا  
بجانه برده ماتم از سر گرفته **بیت** معنی بدر پرده در دناک **۴**  
کمن بایر ده نشینان خاک **۴** بسرو و کلچره لاله رنگ **۴**  
که خاکش کشیده در اغوش نمک **۴** بسا جرحه نوشتان خرگوشین **۴**  
که گشتند چون در خم ز تشن **معنی** **دوم** در مراعت محبت چون  
ایشان امکان علت جنباحت چنانچه در در حالی از حالت  
افقار نیست پس چنانچه در بحصل نفقه و کسب معیشت بستوری



۹۹ که در قواعد حکمت مقررست بمعاونت یکدیگر محتاجند همچنان در این  
صحبت برافتد یکدیگر بالضرورة معتقدند چه طبع بشری معنادار  
بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تسویر و تدبیر و امثال  
و ذلک و اینها بدان وجود شخصی آخر صورت نهند و پس هر  
نقسی را از اینها چنانچه چسبند و چسبی ضرورت چنانچه شاه و پادشاه  
پناه علیه السلام فرموده العزیز من الجیب و در باب  
اختیار مصاحب کمال استیاضا جارست چه نفسی دوستی  
نشاید از جمله خندان ادریس است که چون خواهی بکسی طرح  
دوستی افکنی نجات او را بغضب او اگر غضبش منصف  
دیدمی بصحبتش عین غمائی و الا او بر خدایتش اما قومی  
که مصاحب را سازد از جمله صحبت با حکما صاحب کمالست  
چه در طبع در حین معاوضه اقباس لواضع معارف بینما کن

بسیار

۹۰ مینماید نفس سبب کسب هدایت از مبوط حیات بشریت  
کمال هر سبب گویند داود بنی علی بنی علی السلام اکثر اوقات بصحبت  
لغمان حکیم مراقبت نمودی و همچنان صحبت از باب رای و خرد لغمان  
پسندیده چه طبع از ارتکاب زوایل و قیاح بیکانه خواهد شد  
و مصاحبت با خداوندان حشمت و تروت نیز اگر سبب  
الکتاب وجه معیشت و استفاده بعضی اسباب باشد خوبت  
والا فلا و بموانست صبح الوجه و استتمام طب نفس اسباب عینت  
نمودن موجب انبساط و انعکاش روح خواهد بود و نهند حکمای  
هند همیشه ساه در خان پسته دمان شیرین لسان باریتبان  
در خدمت میداشتند و صحبت با معشوق دلخواه بشرط عدم  
در درنگ لذتشیات و سبب اشغال حرارت غریزیت و  
از صحبت جمعی که احتراز و اجتناب از جمله صحبت سفها و بچزد



۹۱ النت كما اشار اليه امير المؤمنين عليه السلام العاقبة عشرة اجزا  
التعبد منها في الصمت وواحد في ترك مجازاة السفها بجنين  
صحبت با اراد دل و فقه و حدود و بخل و محيل و بحدوث و بليم و بوقوت  
بسنذيه ميت بتخصيص صحبت ما موافق كما قال النبي صلى الله  
عليه وآله وسلم اياك والموتة الاحمر مل و ما موت الاحمر قال  
رفيق لا يوافقك ولا يفارقك يعني بر حذر باش از موت احمر  
وان گنايه از رفيعت كه نه در موافقت راسخ باشد و نه در مفارقت  
فاسخ از حلكه بخان خوشير و انت كه با مردم ناز نموده صحبت يا  
و از مردم كم بپيوند بر حذر باشيد ببله نادر ز ادراج بمرید و در  
شبهه صحبت چندان ابرام نشاید كرد كه ملال آورد و نزل و  
مطابق به سيار اوقات سبب قطع الفت است بدانكه  
اشتباهي با يكديگر نيك نفس بخت قد شانس به از صحبت اقارب

۹۲ و اهل بوند است چه اكثر اين گروه حد پشته و خصوصت كنند اين  
و صحبت نفاقشان عاري از حيله و فافت و از اچاست كه  
گفته اند الاقارب كالعقارب و بهترين ما را است كه قدیم العهد  
ديرباشند و خير الاشباه بد ما و خير الاحوان قدیمها  
و بار كامل عبارت در اين محبت و صداقت است كه در جمیع امور خسته  
نوعی نماید كه بسبب حال غبار طلال از روی برداشتن خاطر دوستان  
تشديد باندك تقصير از خود زنجير و در حالت تنگدستی  
از روی تنابد بلك در محبت بشتر كوشد در حساب استياج در هیچ  
خير ما و ي مضائقه كند نقل است كه شش شخصي را يك كاه خانه  
دوستي حاجت افتاد دوست را طلب كرد اما چون خواست  
او را بر بار خود بشناخت در حال شيرى حائل كرده بده زردار  
و كنيز كى حميله در قهار شش بگشود و آغاز كرمي نمود و نفيس بر سپيد



۹۴ که شمشیر و زور و جاریه بهر صفت گفت اندیشیدم که دوست مرا  
بی وقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی یا دوسی یا غایب  
مخفی صفت نموده که بجهت چون منی محتاجت به با فاقه روی  
غلبه کرده که بر ز محتاجت یا از تنهایی دل نکشیده بپوشی  
مشتاقست و من شش طلب حاضر ساختم که بهر که ام که  
اشاره نماید از عهده برآیم اگر مسمیت باشد غزلت از صفت  
اینا می حسن حسنت و موجب آسودگی خاطر کافال است  
صلی الله علیه و آله وسلم الحمد للیاح و الله اوفی بعهده منصور  
کوید استنایم که اگر در قیامت رسوا شویم تراکم که شش  
و اگر چنانچه طبعیت صحبت معاد شده و بتنهائی سازد بای  
از صحبت چشمت و دفا پیشه کناره باید گرفت تا همچون آن دو صاحب  
بشامت یار نالت کس زرنارند و تقریر این حکایت آنکه

۹۵ زن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر بیکدیگر  
انجته و در باطن بپوایم منافقت چون آب و آتش سازگار  
هر یک کمین همچون خنجر در دست کن ده و کمین خواهی یکدیگر همچون  
نی که بسته **میت** ز بس دور نمی ازین قوم بوفادیدم **میت** تسلیم  
ز شب در روز خود که بگرگشت **میت** روزی با اتفاق کسب زری نیا  
سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود ازین کسب  
تسلیم احدی نماید اما یکی از این در فنون صنوبری شیوه  
جیل و ری چنان بود که بارها شب که در فلک را بکند صبح دست بسته  
و دوشسته نزد خورشید را به بگوید سام دالالت کرده سکنه نشانی  
بفریب آجیوان ظلمت حشرت نموده و بهرام عقل را بهوش  
بکوبد حیرت افکنده **میت** ان سیه کار کو بر و سفید **میت** روای  
بزد و از خورشید **میت** روزی با خود اندیشید که بای جیل نهاده



نوعی نماید که بر بدن دردم دیده حریفان را چون میان کمر با سار  
پس نهان گشوده بایاران گفت که بهر ضرورت بوم اخراج نمود  
که به کشودن و عیاز زنجبک دیده نامحرمان از نمودن عیاض  
بعید است صلاح دران می بینم که ارضا حب امانت برسم و پات  
مبلغی گرفت صرف ما بکجای خود نمائیم و چون ضرورتی حادث  
شود سر کس را گشوده هم و ام او کنیم و هم حاجت قضا  
و اگر بر شما از کتاب این معنی شکست من اظهار توأم کرد بشرط  
حضور شما اگر چه بیرون در باشد نظم که کند بدو لطف تو  
همراهی ما خارج بر دوش کشند غاشیه نهای ما امکان از این  
تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب  
مقصود رفته این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طر آق دم  
بدون نهاده آهسته گفت که رفیقان کسیه ز منخواهند پس بماند

۱۰۰

۸۲  
بر کشید که مان بایاران چه میگوید ایشان گفتند بغایت یکمست  
پس کسیه ز گرفتند خدای تو گفت نمود که ایشان بر فتنه انگیز  
سعی بر بوشن شب و درون زده گوی چون حقیقت کیمیا از کسیه  
نظر نهان شد یا چون خود بخفا در قاف عدم با بایاران کشید  
پست محفل چنان زمانه که در شاه راه و مسیر که گوش کسی بماند  
جس شمشاد ما اما چون بران دوتن مدتی گذشته از رفیق  
از می ندیدند داشتند که چون فسون از فلک افراخته باری  
نموده سر اسیم زد زن آمدند که رفیق با یکی رفت زن گفت از  
ازمان که کسیه ز بست از وی خبری ندارم ایشان مضطرب شده  
گفتند ز چه وقت باو دادی گفت ازمان که از پس دیوار برضا  
ایمانو دید هر دو در زن آویختند که این چه کلام حاجت و بی حال  
غرض ما مطلب قرض بود کسیه ز رجوعت همین پس که اسم







۹۹ حال بر خلاف قناعت پس شاد باید بود چه بگویم الدنیا حرام عالم الاخره مغرب  
بنغم نعم البدل که گنایه از حصول روضه جزوانت فایز سیکرد و اگر بکافیت میبرد  
فجور است اول تذهیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب لغو امور اهرام دهند کاذب انداز  
پادشاه سنگت و در حکیم نیست که در هر سینه تخت ملاحظه اوضاع خویش و وضع  
غیر مضیه ترک کند و که مستقر نوسد و بی فرج از در لطف حکیم عالم اللطیف  
باشد و بسبب صاحب الدنیا ضعف طبع تا بجهت بود که عقل در تصدیق آن متکلف است  
حکایت کند که تخفیر چنان بشود ضعف موصوف بود که هرگاه آغاز زخمتی  
کردی در زمان ابروین هر سدا آغاز باریدل کردی در زبر به جو بزم کار ز بهوا  
رفتند و غیر زخمت شدند و بر آفتاب انداختند در زمان باد ز بهر سدا بهر زخمت  
انتهی در هم مجید و نابدیر زخمت بارند از دیگر بیا فو زنده بکنان در سوز کمال  
تعب مانند گرفت بر تعب نیست که چند نوبت دیگر انحال مرا انجمی دست داده

۱۰۰ و نه آنچه ایام غنیمت زوال غیر است بیکه یاراد با صبح قبل فایز کرد و صبح  
نیمه از غلام پس در بایر که بلند آید و دهد و الله بر او که دل بسین است است  
از بنابر عصر شخص رسد اگر اند که در مقام صبر نشیند و زبان از فرج دلی از فرج  
دارد و غنیمت بخت و بیانش خواهد شد گویند در زیر دست صاحب نظر سیر بود  
و دیگر نیز نه و صاحب دست دیگر که بگورستان رفتن از در دست فتنه از او  
بر رسید در بر آه دیگر رفت تا بگورستان چه کار است گفت چه بر آه دیگر در هم  
عقبش اینجا خواهد یافت اینجا که مرآه بر نه کرده به چشم بر نه بجا کشید  
قصه که از نوای مجرده است ایراد آن بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بکنان بدو خواهد بود  
از طبع شیخی در این ملاحظه رسید که در جلد دهند و خفته دیدم بیک در بزرگ  
نقطه مرگش از صفی چنان سیر سنگ محو شد و مویش از فیض کریم چشمش سبز  
سبز کنده و آئینش از بیک سبک چون کام به دوش و چشم طوفان میزدن در بار



و در میان سبب و درین سبیل در غرض آه آن که در حجاب بوخت هر که دلش دادنی را  
 بوخت چون کیفیت حال و موجب حال سوال نمودم گفت مردی بودم تا جو قیصر بفرم سفر را  
 رخت نمکن اگر کمتر نهادم چون باره سقا قطع شد روزی وقت بباد آمد و مخالفت  
 روزگار باد مخالفت چنان در زمین گرفت که تیره آه از شرع دلها سر بر زده سگر کشید  
 از جگر بر کشید هر چند سگان غراب از غراب بار بخت میداد همان قلاطم بخت  
 غم تا بهر شد و باغ میر رسید گنجینه که در دوزخ فروزه گیتا بخت و هزار مرده  
 الفقه قلاطم دریا گنجینه را بخواه عظیم زده هر که جویش منتظر رخت چنانکه بکا  
 سگانش مستغفرا دیدم بگوشتند و چون مرانها را و جوارش جیت هنوز سیر نشد  
 بود و در جرم بخت مدغمه بکایت تخت با نا بخبره افتادم که شمشیر بمیرد با کونا کون  
 سب و احوال و بهم منت زده فندق از خویش بگشت زده پس طرف آن فرزه  
 کردم که ناگاه نظر فر برد خیر افتاد که بد جانش طبعه خورشید صیقل داده و عیال

زهره شانس شتر را بر دوزر حل کرده هر سه پنج غره پیش تیغ در دست و چشمش  
 تیر در کان فتنه از کین زلفش پایا در زنجیر سر کوب از سبب نکاحش ز فرکان  
 بهمان این مجنون که از سیه خیمه دیدار داده و فریاد علال بر ستون خط تیره از ناب  
 سلسله زلفش غره بدست کوفت که بگردن زنجیر و صبا چشمش نه رسیده خواب را  
 آهوی آهوی کبر نقش بند صورتش نوعی است آفرین پس از این خود بطرف حسن  
 گنجایش نهشت پس از در تعجب از حقیقت ما بخت و کیفیت حال سوال نمودم  
 منم دختر از نوع لبر و قیصر بفرم افتاد یکدیگر سفر در چشمتان غمزه انا بقیه  
 اهل بیت در گنجینه نشاند ناگاه روزی باد مخالفت گنجینه با غره غمزه جگر کشش  
 طعمه همان رخت و فر باد عذبت این در تخت با راسه بر بخت جسته از در ط  
 هلاک جسته بدین خبره افتادم گفتش سبب آن حال فرید این سوال است تو را  
 ما و بغیر ترانام درست هر دو معتزیم هر دو فرود و هر دو محض پس چنین کبر



۱۰۴ امید را با از این در طریقت است که هر چه پیش طبع و فنی حرمت رسم نکند عیان آید  
و خیر نیز بدین غیر از هر چه در عقد سرور در میان واقع شد چون قریه برای بکشدنت هر روز  
روزی را بخاطر رسید که تا که از سمور کا وطن دور باشیم و چون شدیم و فی دغیر شایع شود  
ساقی در سبب از دم هم قنوت ما کن تا خندیم زیم بخون جگر خویش مان به  
که طریق حیدر اندیشیم که بخت از این محسوس شد پس با حاجت بخش فرایم آورده  
بجای رس از لوت و خوش بر هم بستیم و چمن بکدام رسیدیم تنها بجهت امتحان بران  
که ناگاه شد با در حاشی که کشته بر آه انداخت بر خند دست و بازدم کرد  
کنش باز آورم بود بر آید در بحر جان تا ستم فرما خیر خویشتن کس ندیدیم  
همو خود است از نایه خویشتن در کمال چشم بزن نهاد دیدیم بدتر است هر گفته و بدگر  
دست نیست تجربه آن معقوب نگاهش از غرق است آنرا دیدار بر آورده در نهانها  
صبرش بر آن تحمل جگر کرده پس بواجب قی ناله اش اوج گرفت که نور در طرب

بالا

۱۰۵ بر بزرگ و کوچک از این حرکت باریست چون بخت مخالف تیره شد اگر بوقت بگر  
عرب و عجم از حال مطلوب خبر ده بر و با هر که بخواد دست بر حق نمک و لایق  
که گیرد دست به یاد فرم میکن پس بنا کام از او جدا کند بعد از کیفیت طاعت و شرح قصه  
همه بر حلقه دل بوخت و لیکن خند که چه عود استغفار و زار بر نمودم شود  
همه بیکر اهللج بر صوب مقصود بنمو اکنون از اندر زهر خند بنوا هم ساطع  
سبل بر فوآه دیبا به بندم چه این نم یا در چند دو و از روزنه دافهم می کند  
شد از دیکر که سوز نهاده جوید تن فتد در استخوانم مستقی علیه طاعت  
که سکوت بس معبود عمر و رحمت روح است خانه کشف نام راقه ایسم فقه الطام و لایق  
الروح فقه الکلام و گفته اند که الفرق بین اهل حق و اهل کفر کماله صفت و حرکت  
و عند رب تعجب کلش ولایت علیه السلام و التبت فرموده خانه ایار رفت العاقبة  
اخراج گفته نهاده ایست و نیز فرموده که کلامه که خطا و ده و چون کثرت کلام بر حقیقت







۱۰۷  
 بخیر فروغ مهر بر میان کوه کمار ایدام آورد از سوخته غایب و از قمر انوشه شب تاریک  
 امام دکار کرد چون لب لب نام کار بود به وق که کمار روز دیگر بنظر عطف شد  
 خواب رسیده تا کلام جبر صبح سحر خواب بر سر آورد و بباله از کار کمار بخوا  
 و در لب اقبال اوقات این کله و روز بانی لب که خداوند عطف خود حفظ کرده است  
 نوزدنا که هرگز از سر زبان نماند معانی خرب بر خورم سلا بد از از  
 نه اندم دست کوتاه القه در لب هر دو طار بر بودن کار کین که در بخشش  
 و سادش معتمد خود روز دیگر که نتایج و بیای بل و نه در محفل مشکین است در هم  
 نوردید بر سطح نفس زمین فوس زربغت مهر کبره دهنه رسته روز دست طار  
 سپه پوش لب به بر صبح بر قف نبسته مرد با خدا گفته نام کرده نبسته است  
 برد با بی ملخی نزد سید بودن عیب است لیکن نه است از نور سلا بعد از  
 است در آن قفس با خدا سخن پنج غمقه نبسته نبسته خشن اختصای او پس  
 سیدام مجلس کرد که این قفس از بر چه خولت هر یک از این تغییر دنیا یکا

۱۰۸  
 گفت چه رسد بد و بکیر رسد که در خزینه کمار آید یک صلح و بد که بهر روز  
 مجلس در کار است و دیگر بهر کمال رسیده که بجهت بر آید هم سر او است القه در لب  
 بر ناهج خوش سخن میزند که ناکاه است و از میان بر خورست که خیال همه کنند  
 و باز اندیشه همه کاسد هر چه گفت ز عقل بود برون ملک مقصود را در است  
 بکند و لاینت که بعد از حرکت قبر پوش ملک باشد با دست از این سخن عظیم  
 بر هفت و نه که تا زبانش بقفا کشند گویند در در کمال صبر بود پس از روی  
 تعجب بخندید بر سید که تو کیست و لب خدا تو در انجیل از جنت گفت است  
 بقفا فرزند بر جاک دست و نه در بکرم دوس دو کین در نرفته بودم هر چند  
 بهر بودن این کجا حیلان میختم صورت مقصود در و نه تمحو خدای یکید را  
 شکستم بهر کار و این قفل زنگ بسته و اندر زهم و زمان نزول جلال بود  
 روز کبر فرزند همین و در زبانش بود که خدا با سر مرا از سر زبانم که در و ام و کین  
 سخن از قدم نموده بخدا آمده گفت از در دست بر آید که او را کتا بر سر است  
 بکند و جانی بر طرف اجابت رسیده زبان گفت بر سر که باز بر خیز بقفا خوشم کردم







۱۱۱  
 که طبع شریفش در کمال غلط انداخته و بجای قناعت خانه از حوض برداشته از  
 خون بر درشت مال را مال و از بهرین در هم زوال کا قال بتبارک الله و لا اله الا هو  
 و غلبه بر غلبه تعفف لغز هم بسیارند و انشای کلام ما ناخوردن خدایه  
 باید که پشت بعبادت در کمال زهد توان کرد و پوشیدن بمقدار و قناعت از خود برد  
 کافیه و زیاده از اینهاست و نقد حساب در روز قیامت که باین شکل است منقول  
 که از خواجه لاریزم چنان می خواند صدوات الله الملك المنان سرشته سرانجام  
 مخمتم سخی که بسادگی از ادا کار در نهاده آرد و چه بروغن زیت آمیزد تا چوب  
 غروب طعم گردد و تواند بود که نفس قناعت سه سال در زحمت ببرد  
 و بکمال خیر و طبع اینها زمان معتد است که اگر کسی در طلب این سه فراموش  
 دهد در واقعش بسیار نماند و اگر از صحبت این سه آواره بشود از این سه است  
 چنانچه بود و معجزه را بی باب که به خدا که عاشق کرم که غایت کرم که نرسد  
 که است پس اگر که از صبرش بود کرم بر در آید و لیکن صبر که کمال است و صبر  
 کرم نقصان کرم است و نه از فقر و محروم و معتد توان است با حسن برت طبع  
 قانع که تقوی از حکایت است بهشت و صحرای رسا که روزی در مجلس فیض اثر

۱۱۲  
 ملک که اگر غیر از خدای تعالی نمی دانستند که او از خدا سر و چه مکان قایم نیست  
 او از دلیلی شفاقتن خضر که آن روز معمار و نورده این چراغ نبره روز آن  
 بود انکار در شایسته دریا بر سر رسول بزرگ و بهرام صاحب شریک و سبند  
 بهادرت و باین فخر و در بر و عمارت عاقبتش بر سر چو لعلت من زبانه بر  
 از دست خویش بر میورد و آمد بعد از آن که بخت بکوشه از آن انجمن دخل در بان  
 قرار گرفت چو زبانه بر آمد صاحب معجزه را از رعایت بر آید و خای از زبور  
 و زینت زبانه را زبانه پوش و در دشت و در دشت باین فخرش حد خلعت  
 و بر آید که انبارش علیه محبت از لباسش چه خلعتش عبادت است باید زده  
 بمجلس شریف درآمد بجنبه و غیرت است بر سر از جانب معرفت آمده و این  
 جلد خود به مع غم و آه و خیم صبر و نظر کیمیا اثر مصطفی علیه السلام  
 تمام عبارته بدو هم بر حکمت امتحان زده و نمود که مکرر سید که از عبادت خود  
 برداشت که در اینست با کمال فائده این از معرفت خیر چند با آنکه است از سر  
 حدیثش زبانه چون کرم در غیر گفت با رسول الله که از این معجزه بخاطر تخلیه



حضرت فرمود پس ترا چه بر آن داشت که بر چنین امر سبقت اقدام نموده باشی و این را بشک  
 ذلت بکنی بپیش دور و خود را بر کل منزل که این خدا افتاده صد دل است  
 گفت من انفس را با بر عمر با مال غرور دارم که سر رشته اختیار کفایت اقتدار خود را بنم  
 بکه صورت هر فعل قبیحی در نظرم حورانه جلوا داده دلم را مقید کند عموماً پس  
 و طاعت را در جمیع محکمات و بر هر نوع در بیان هر محبت و صحبت در بر دارم  
 نفع دارم که غیر شیطانیست و از فضل بی هیچ لایذیت و غم در تقدیر  
 این خطا بجهت زبون نفس و توبخ غرور نصف مال خود را بر تو بخشیدم حضرت از مردار  
 بر سبکه قبول بکنی گفت جان مرا در غیر با در خطا بکه که بچه هر ارم قبول  
 نمودی و بنظر عطف در دنیا و در دین گفت تو هم که نفس سقیم نه بر این  
 نفس تو کبر و غرور است که او را رام خود خسته پس اگر بعد از حصول نعمت  
 سر رشته جان به گسسته که کجا اغار نماید از عمل پس چون بر آیم مرا از نون خرویشی  
 هر که کاه بر جگر از تر آب عیان مقلد کنایه در ذل طبع حقیر است  
 که هر سه روز کار صعب افتاده است باز هر آنکه مردود جمیع نظرات و کارها

۱۱۲  
 باشد بآل بکشد با لغز و با طبع خوش نشسته کردند و بر کس مشتاق نه چنانست  
 از کجی برآید و نه که پیش از جا را جویند بدینکه سبب جدا و فزادست خواهد بود  
 که اندک الطبع و مطرب کل طایفه این اندک است باید که الطبع مرض و کمال نفع  
 اگر آن صورت گفته اند در دکان مار کردن و از شیر کرسته طعم بردن و با شک  
 چشم را در هم کاسه بودن اسان تر است که نزد لیسان عرض محبت نمودن و دل طلب  
 همین پس که از جهول خود بر یکم نهنگ طلب غنچه باید نمود و آنکه مردار است که طبع  
 آنکه باطن بسیار در دنیا بزند تا بعضی اوقات بخاطرش بخند که چهل عرض حال است  
 و نیز خلاق تمام البت بر افلاس ضایع که اندک طول کوید الکتاب پس هر عذر است  
 چون با صبر صحبت دارد که بیکه شش بر اظهار فتنه باشد نربان نیاید و اگر اوقات  
 شادمان باشد نه دلتنگ شکر سراپی بودند نه ناله سراپی از عرض حال نمودن و اظهار  
 صبر و حسن طلب و کثرت طاعت از نایب و مرد کامل اگر در حالت عورت شکر  
 عجب از دنیا بکشد از جمیع مایه قطع نظر نمود هر چه خواهد از او جوید و آنکه دارد با و گوید



نه فرزندش آید و در بر کرد و نه غیر از او بر خشت لب بکسر بخشد البته از پنج فقره زینت  
 یافته به از بر خفا خواهد شد و در صورت طبع همین بیکه با وجود در بر خفا را نامحسوس  
 که وجه نیست در این مآل بر جبهه طالع لا سمع است چنانچه هیچ صاحب مروت ستایب  
 من در آن حال نیست و در این ادعای حق صحت دارد و بعد از آن که عرض کرد تقریباً  
 حکایت آنکه نقیض است و در دور خدمت نور در پادشاه العقیلی و لا رسول القوی  
 چراغ در میان مادر العزیز و الهم تقاضا سله عنک فی هذا الموضع کل ما در کتب زها  
 حسن بن علی امام دین طیب قضای منور و به هر عید و ایام اعیان و در ایام دوا  
 افتخار و شیخ منور نوشته بر شانه عیسی است هر ادمی که در خدمت او رود با او در کثرت  
 دار کفایتی است در دست آید و انبیا هر در آن آیدم این عرض از خدمت حال  
 و عزت او کار بد اعتدال است و نموده عمرت که در آن کس غم دلم طهار و ار  
 بر خفا عیداً شورا از بار فراوان خاصه بای در بر خفا و در خدمت سیه کار از دود آه  
 کس دانه را حقه دوات غیر کون یقین که اگر بدیدر چند چون بخورم سرخ رویان را

استخوانم را متوفی اجل قطن هیچ که خواهد رفت کس نمک و سنفور و به  
 مراد بر آن عین سینه تره پس در مجلس عرس فرس کبریا در بان و آنگاه عرض  
 بجا چنگ درگاه و آوازه ازاده بقونه مقام داشت که عرض اقدس عرض بروی یک  
 نموده عرض پس خوانا و مسمو که آنکه با محتاج اوست با و دهند پس او را با آنکه مدعا بود  
 خنود رخ بعد از مر حقیق خورشید کفایت باین بکمال است و بعد از آنکه عرض کرد  
 فرمود که در حال شرافت انا در دست طبع بر جبهه این من ادا کرد و در کار خفت بر  
 آینه چنین ملاحظه نمودید ما صفت فوت چون تواند نظر بر روی کرد که انا در حالت  
 بر قتل است هر زمان بر یکا بر آید و از کتاب انفعال لاله و از هر قطره خوبی بر کل عارض  
 و اخیراً به مراد از ضعیف دیدن از مروت نیست که بدین فراموشی است  
 در آنکه فوت فوت بخت بخت جوایز است و جوایز است که نفیسه  
 به نوع که تواند از خوف و کراهت و حکم ان السع و اهر و الفوا کل ادلک  
 کان غم من لا یکن از جوارح خورشید ضبط نماید از تقدیر اگر در ضم من آن بمن



۱۱۷ اگر چه نفس مانع عدالت نیست لیکن در بعضی موارد از ادب و نیکی دل از ادب از قوت  
 بعد است و چنانکه در حق غضب امر است چنانچه غلبه بر غلبه از ادب اکل است  
 و بنا بر دلول حکم راع و حکم رسول عی رعیه اگر بقصد خلع امر یک از اعضا استعدیه  
 هر آینه بر باریکیا روزگار خواهد بود چنانچه حکم انفسی که قدر عقول است  
 نفی فراخ و حال از ادب است چنانچه با جمیع افراد است و بیکی طریقی سلوک  
 نمودن از طرف بعضی قوت است چنانچه و کذا در این مرقعات بر مکرر بداند و در ادب  
 که قوت بر قوت سخاوت باشد چنانچه سخاوت گنایه از بذل است چنانچه قوت  
 عبارت از ایثار نفس و دل است و چنانچه سخاوت متضمن دفع خصم است و قوت  
 است بر دشمن و گاه باشد که صاحب کار در این فی خورده و پذیرد و بگریخته است  
 چنانچه در چنانچه شمع آنچه قدر است در شب غار بر سر راهم گاه بهر باز خورده  
 و بهر قوت حق نمک نمک است و بنگر و قیام نمودن و حقوق محبت  
 اخذ به قوتش نمودن که فرجه باشد غرض باشد که بندگان در این عید خواهد

۱۱۸ با برترین طاعت است که در دو جهت عیب بر این بدست گاه از اعضا ضرر است و آنکه  
 آتیب کوف آلمه خود بر شید عارض است و در این خطا خطبه که بسیار از ادب  
 زوال حسن نزل از این خطا خطا کرده است چنانچه در عراج محبت کنند پس با دین ساز  
 خواب بر گرفته بنیال بنون کرد که در این عیو حیرت در چشم گور شد و چنانچه بن  
 داده است سال که مدت چنان آن زن بود چنان که در آن از سر نهاده او اگر گو  
 و خطا است که در دو جهت آن در ادب است و قوت و قوت است و قوت بر این خطا  
 اند و در این حکایت کنند که بر بقصد کار چنانکه سواد حق بر مکتب است  
 نشسته و چنان بهر خاست بر نوس قوت نعل و در این بسته لاجرم زلف کند حدیث  
 چنانچه قوت ملک عمر بر حق نمیشد و زبان چنانچه قوت قوت قوت قوت  
 کند از غلبه هم بر خزان شانه یک نفس عیب که بهر بندگی و بزرگوار کند از  
 او بر در شوار بر سر بوم دست بر آید و قوت ملک غلبه قوت که صادر شد و در آن  
 با در که گریان دم از سر بر زده و پس و پس و پس و پس و پس و پس و پس و پس  
 بگو حدیث همچون استعدیه در ادب است و بیکل بر حق همچون او که با قوت قوت



۱۱۹ فلک کرده در خاک برین نگاه رخور سیدش افکاره از سر کلاه پس باز که بر آن قریح  
 دست یافته اند و در جوهر پیراسته از پیش لب آرد و در صحن عبور ازین عطف  
 افتاده و از لای لایک و دیگر کوشه رنجیده بجهت تحقیق زبان بر تخته پاره ناک زد که آیا  
 چه باشد اما خنجر قوت یافته پس ذوق طعم ملک نمود در زمان طع ازال بر طرف نحو  
 گفت اگر حق نیست بخوانم چشم ملک تو زد و دیگر در این قوت و انصاف  
 در دینت که بعد از عکس خوان خوان غمت چشم بگردان نسیم نور کردن بخوان  
 عشق ملک که بخورد در دست که گرد کرده فلک دیدار زلف پس آن غمت به  
 بر خود حرام کرده به ناک بگشاید و بر رفت روز دیگر و روز دیگر خوف و لاسه بر روز  
 خمر و کواکب بران حل ملک تر یا نور کرده خوان ملک کشته که سنگان  
 صحبت صلا داد اما بخورده چون بخورید در آمد چه دید که دست ناخوش بر لبه زبان  
 فریب و نور و سان دنیا زب رسیده همان زب و نور و سان دنیا زب رسیده  
 ملک منبره بر کرده و با بر سر برده برده نایب لایزال نور در بر دهنش

۱۲۰ ای که در دوزخ کندی و مستع ازین بنا انجیل توش در نهادن احوال هر نفس  
 هر سو قدم در نهاد بعد از تجسس از کجایه در حواله طبع ملک یافت پس به خفا و  
 فوت در جریب بر او بر افزوده کیفیت حال به عرض ملک رسیده است به غیر حزن  
 افزود پس از ده بموایست هر صیبه وجود آفره نو که بقسم و عدا دادند ام فرمود  
 چون در دشت را با و ثوق در نوع کلاس سید است در زمان صفر شد که این ام  
 از غم نایب شایست اگر چه غمت سر غایت کرد و دستم لایعفت لایق ملک بلام بگشت  
 که کام بر اثر خیال خام بردارم حی که هر هست و دایست بود چون ملک فرود  
 حاصل بود پس ده اومه خندان به طوف و آب بنواخت که دزد از ازار کتابت  
 افریج مستغیر گشت در اندیش ابر حکیم از کام ایام که با دیش علی یا دسر انعام  
 در حسن تدبیر نفس ناطقه خنجر در تهر بدل از غم که مسیبت و تدبیر منزل  
 و پیشال دنگ فرجه و نشت نکر و بهر طهارت و بهر عافیت در اصل علقه پس از آنکه در  
 اعراف خنجر نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر است باین سخن و حدیث



حضرت نبیر علی افضل التیمه تسلیم حیث قال بعد من المصلی و التیمه فی الزمان  
بر صدق دعای اگر مرد عقل در اکثر اوقات ایم شو را هر چه دارد دست عبرت  
بر تارکش نباید مسئله اگر مرد مستغنی در افتد کار خصال تلقین مال نماید بدین افلاس  
مفتون نکرده و اگر بعضی در صحت بصورت صورت عرض نماید برب خشیکی  
مخوف بنم و هم در حال عبرت و عرض نیز اگر این در کار بخشید هر که نیست  
بیمه اقبال حسن پیشی که نباید لطف علیج هر یک از که در دست بردارند و اکثر  
حیوانات عجم نیز بدین شو مستظهر گشته حل عقاید نمایند چنانچه مشهور است که در هر  
بعد از مطایره رانته کنند را از طول بدو نیمه میکنند تا بهر لغو و در باده چون  
جهم که یک بز حجت افکنند قطره از موی بهمان گیر و پس بآب درآید بدین ترتیب  
که تخت دم در آب نهد تا یکبار از آن موضع میل برین کند پس کلش پس که پس  
سر در آب فرو برد تا جگه که در آن موی درآیند و خود خلاص گردد و دیگر گویند  
در روغن عینک آب محوطه هات را بر آب پس بشند و فی علی نماید بجهت این از شر مورچه پس

حضرت زبیر و جلیه عقل این سه مراتب این بجا زباده اهمیت پس مرد باید که  
در صحت شیطانی و مصیبه و لذت و ظهور طلال و غضب رسته این مهم از دست  
نگذارد تا در هیچ امور از سر و زمانه این بجهت که عبارت از دامن و کد علامت بر دامن  
خاطرش نشیند و اکثر اوقات در دامن و کد آن بود که کمال از حوائج نه بپند  
و نه آنچه مشهور است بر صدق دعا تصدیق با خدا که قایم یافت چنانچه حلال زاده  
نمیشد و در آرزو آنرا نمیشد با وجود خود و جلیه از رنج و فقر و بخت بافته  
تغییر ایجابات کند آورده اند که زنده پس و کس افلاس و سر بر تیر تیر  
بر آن داشت که بنابر حیل بر وجهی زند که با خلیل بکنند پس بنابر اولست و شنبه  
قیس بیکس نشنوا ندر رسید پس قدم بهارگاه بدارت و عمر نهاده و بعد از امر  
دعا گوید گفت منم صفت گیر ای مجاز قوی منم سبیر سحر افین بنم عطف که یار  
بسیطه رانند که بایه تدانم قایم یافت که محکم و بدو حلال زاده و حرام زاده  
صیرت عبارت از کشته سخن و قیاس برین مطلع گردد و خدای نظر حوام زاده ضربی  
خوشش عدم بر صفت نمیدارند خدای نفس آدم بر روی کار که بر آن نمیدارند



۱۲۳ شاد و ابرو شاد و انتقال و تصور احوال غایتش و مال گشت که این نوع نقیض برین و  
 صورتی غریب بخت احوال خلق خویش بود که سر او است پس نقیض و آفرید و داده  
 بنام کارش است را نموده و عیار شده در سه بخاطر جمع خرج کرد نه برادرش است  
 و نه اندیشه سپاه نه از تیش است بر بریدن نه از خارش غم و اندیشه  
 روزی که وزیر به بخت تحقیق نزد باغش از دست آمد و کار که خیر از آمدن  
 وزیر خبر دار شدند و کار خفا از خاش آید و مصالح نادر بود باغش که آغاز  
 کرد اما خیر وزیر به آگاه در آمد و دست و پا کرد کار به ظهور مصالح بود و تار  
 بر زبان حال مترجم بد انتقال بر رفته که بیگنم که گفتم کار نیمه کاره  
 وزیر باخو اندیشه که انگونه بادش بر سر موی که از هم میگفت چشمت که گشته  
 بر غم دست تقدیر نیست اینم در ده سگ بزم که خوابد و باده بارش خواب و کوش  
 دهد و مبادا خیر این از دیدار احوال و احوال که باشد حال خویش چار نیست  
 که نه باراد با بعضی رسانم تا هدف تیر خجالت ابد کنم پس بخیرت باشد

۱۲۴ رفته بر نفس عرض بر بند که خاش در نهانیت نقیضت به بخت غریب  
 وکیل به نیز همین خیرت رجوع فرمود وکیل نیز خیرت وزیر به صبح خداید بخود گفت  
 اینم از نهان گشته که منکب امیر شو که از عهد آن بر نیاید و حال آنکه وزیر این  
 خاش دیدار بر انتقال که استیغاف بر صبح نامزد چشمت می شود بهلا اکن نقیضت  
 خیرت میباید اقوم که گفتم خیرت پس بناچار اینم خیرت چنان داشته بعضی است  
 رسید که دیدم آنکه وزیر دید اما چون و عدا تمام کار بر آمد و در بر دیار معلوم  
 بخیرت ملک آوردش خیرت فکر که بعد از آمدن و معتقد بر ریش متو بود و باخو  
 گفت وزیر خجالت که مرا مطلب استخوان دیگر آن بود و حال آنکه از منم عیار آمد  
 زنده فضا در دست کشیدن و یا دستش بر زور بر کش خویش پس و نیز صلاح  
 در خفا بر سر دید بعد از تبلیغ خویش که کار نامه مستقر و شد اما چون وزیر این  
 گفتمت مرده اند و اقامت بر جیل پل شد و راز خود به با وزیر وکیل بر خفا



۱۴۵ در میان نهاد که در آن روز قاضی بنظر بنیادین بر مصلحتی بخت بدین نحو بستم و وزیر  
گفت بیا و تخت ملک بکنند که غرضم از اینجاست که هر چه بدیدم وکیل نیز آنچه از بدین  
دینا بود معروض داشت آه از آن آتش دلور که هر ساعت از او صد جهان بود  
یکسره نمایان شود القصه در برکت حسن پیران مبلغ را منصرف شد از اینجاست  
خدا برفت در است ظلم احق غایب ظلم را جو حقل زد است  
نم ازینست و غرضم از اینست که خواسته دلاست جلیان و گفته اند عادل بطریق حسن و جلیان  
اگر چه جو خورده از رستم معذرتش مستغنی نه شد و ظلم مطرود نام نظر ما است  
کو طایفه از مشد ظلم که بر دافع بچیند و است بر صدق مدعی قصه نویسد  
و حاج که با وجود حجت خدیو مال لغو مقبول قبل جمع ملل است این طعون  
معنی کافرا هم و جو از خدیو را اعتقاد است که معنی و ظلم اگر چه در تفسیر  
و قضا طبع حجت نقل است که خطیر از بدین که قد را ارباب یقین بود برسد

۱۴۶ که در کار بکشته خود رخصت میدادیم ایام در زمره معنی اینیم در فرمود که بکشد  
بزرگوار میفرمودند معنی است اما تو بپند ان که افاضت بگویم و گفته اند  
تیراه مطلوبان در زمان بعد از این رسیدا خانه و جو ظالم و حجت خانه  
زینور مشکبست نزد کافران غرضم از اینست که بپند و بپند و بپند و بپند  
و نیز است بدست صدق مدعی حضرت نبور کافران و عدل المعلوم سنجیده  
و در کافران فاجرا از شیر و آن عادل را برسد که ترا با وجود خدیو ظلم که ام  
تو بر بکشد بکشد سفا خود گفت روزی بر آه که گفته بودم ناگاه پیاده در رسید  
و این بر بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است  
خواب ایال نمود را بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است  
ناقص سخت نمود از نظر غایب قضا بود که دیدیم بکشد است و بکشد است  
زود رفتیم بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است  
ظلم خانه نور عظم ظلم است پس بکشد است و بکشد است و بکشد است و بکشد است







کینا را آید باین خواند و بر عنوان و جوی مطهر نمود با جسد شمع بهر که بود آورده  
کرده و بر در و خانه و دیوار هر که دست نعلم زد و در کل قالی بچید بزیان حال  
و در که کرد که بحدود است بخت با که نیند که در خطر است اینست معال  
افعال جوی کلک بر سطح هوا نمود آید عابد بر جوی شمع که جوی را اورد  
دعا و ثبت با بر شاد در محل فرصت ختم را از این شکوهان جفا شد بخواب  
از ختم خود این نام را هم کرده ام بخرج خون میکند که در روز و از  
برای آن قوم از استماع انفعال متبسم که گفتند تو با این سده و با اعدا  
ترب را که این در دنیا و حال که جلد را خندان قرب و نیت نیست نیز  
که بر سر در قفسه و جوی فرمود که اعوذ بالله از این که این ختم خواهر از فرج  
طیرا حکونه آید اگر اهل در گفتی تو اندک تا بی مروت اکنون کنایس نگار  
سپنج کعبه عابد به نقل بر نیند که شمع تو هنگام نیت ملکیت

جودام و زتر اهرامش فرود است اما چنانکه که بدشت صدای گفتن عباد  
از شهر شتر گشت و چنانکه اهل شهر که کند مطاعت او را بکردن رضا انداخته  
در بقعه متبسم طرف رقبه را آید رفته بود و در جود از استماع این خبر ملکیت  
اثر مضطرب گشته بختش قش قدم گشت رند ختم چکانست دم تنم بر شمع  
که با او در خانه قالی برود که نیند روز عید بر عابد خدای در مصلای معبود  
بوفت عبادات منقول بودند آن در دوز آن دعا باشد هر که بقصد کار و اتمام بخاره  
گفته که ناکاه فرج کلک بدینا فغان در گرفتند ختم خلق جلد از آن  
کیفیت کوز منجی با نند در آن حال با اختیار بر زبان یکا از دزدان جا بر شد که  
گو با این بطور ختم عابد بمقتضای وصیت و بر از ما طلب میکند این جوی این سخن  
از این ان شیدا مضنون را بعضی و یا شهر رس نیند حاکم این که گفته در  
ایضاع نام او با نام عنوانی که عا نگار پس گفته و بعد از اندک زجود  
سکینه جود را بدین گونه بود معترف شده اند که این از این تر العفو تر ملک که  
و حکم و بعضی جوی با اول الالباب و بعد که ختم نیتی بر دانه شمع خندان



اما ندان که این چه سر بود  
از دست خرم و دعارف را در جمع خرم  
عشرت و موجب الفعل روزگار و غم قیام است  
کما قال الله ولا یحیی المکر ایضا الا باذن الله  
که طبعش بخود رغبت داشته این خابن در خاطرش سخن و دانا که خود را بخت  
ایست است چه خصم اکبر ده دیا معروف است فریب دادن ویر از کمال دهن  
و عجز که است و خدای ویر باز بدادن محال و اگر یکبار است معرفت ناک  
عذر حید چون تیر هوا دایه بجانب راس است و خود را در جمع مواد خرم است که در  
بعض امور که اقدام بوی از جمله کیاست اول مجرب و دفع دشمن گفته اند از خوب  
خود و همچنین در طریق تسخیر قلع مستطاب را ویر و دای از جهت ظلم و ضابط  
و این امور را که اگر مطلب محصل جیل است و است و اگر مقصد مفدا تسخیر است  
خط است پس که بهتر که مرد خود دستند با اهل قرابت و انبای جنس و معاصرت و رفیق  
و اهل خانه را استیجای عریضه بگزیند و در جلد بکارد و از جادو مستقیم صدق و خوف



۱۴۳ نهاده است آید زانو اما چنانکه میگویند میفکند و از زانو بر سر نهاده  
 صراف دهن که زانو بر محک بخت که عیار آید و چون در آن  
 قلب باد و در صد و در کفیت پس بزبان و دندان را بر این انتقال کنند  
 روز اول که دیدن کنیم آنکه روزم به کینه است الفقه بعد از این  
 چون که کینه میگوید کاسه بخت بر کون و بد پس از آن که سحر زانو و در خو  
 چیده تا قوس را در این قفس بر دو کفن تر بخت ظاهر شود از سحاب  
 عدالت و آب در دوشه غار صدف و از بنیان طاعت بر آب مال  
 در دلت در دلم که از این آب چشم بر دارم است بر دوتا بدانی  
 نذیر فو که بر دانت این کینه زانو بر دوشه و رخ نهان میفکند در دلم  
 کار محترم و در این مجرای زانو بر دوشه و رخ که کارم از دست رفت تغییر  
 دلم کوش که بنای سنگ خورد تمنا بر دلم کن زود حال و در نهان  
 مرد هم دل اگر قصه قدر بر اجابت کن در دشت سحر دل فضا بخت بر دوشه

۱۴۴ چشم مخفی از آنکه خبر شد شنید با خود گفت اگر بر خلاف قواعد میگوید  
 منبج صواب است و دارم عمل نایم خل در حکام شرع بهم برسد پس بعد از آنکه  
 نایل نگذیر تا طاعت رسید گفت صلح در دهن که صفحه مهره ملل کوثر باقی  
 خون مر جا داده که کف بر الماس مره و زانو در محلات و نوار و فریاد  
 بر کینه که از جو رج فر دکن روز که با بد بر غنیمت به کینه زدی که  
 مردار بر کینه نزد فرجه به است بود اکنون در دانت چاک دست انرا  
 از فرجه به اندوم انور غایت نیت نیت که خیر در دانت مرغ  
 طمع زانو در دانت بهوس دانه آتش حلقه دام کند خواب از غم نوی  
 از دلم خنجر قطع مرغ که بر دوشه منبج در دلم پس مرد صراف  
 سرنگ این در کوه و محله منبج خبر منبج گویند در دانت لمر غور  
 و آرد دانت خنجر خنجر بر صراف افتاد بعد از استماع انتقال با خود گفت  
 هیچ بر دانت نیت که چنانچه مردن زرد و غیر بر دانت زرد و غیر کوثر



که برشته خاطرش انگش صبا بدمرند دآم از دآم و در کسین کین  
 صراف در او بخت که کسین کسین از آن منت ترا بکین طمع بکین آید بخواهین  
 که بجمع تو در آید بر آتش می زنی اینج خود صورتی ندارد چنین امکان  
 محل فیصل نزاع ندیکن کن کنش نزد قاضی برادر که مراد برادر طرف  
 دم از کسین او با فلول میزد مال منت و او در این دور و کاز ب است  
 این فرم بدد و ز خود لبند قاضی چنین از دین و طرف شنید کسین  
 حاضر غن بعد از آنکه حقایق حق مراف نمود ز ترا بخت جایت مند  
 فرمود هر که در کار بیدار شد هم بیدار خویشی افتادند  
 بد که حد بر سر است بر جبین کن که صحت دفع  
 انکنت نامی خلق دارد و بکم قلی اعوذ بر الفتن من هر حد از حد  
 بر آینه عاقل و جنت نام از است حد او است چه حد است  
 خانه سوز دنا و کبت بکود و زوینا بر دلال او بوی محرم و کاسد نمودم

مرد محو از سر انبیا لایتم خواهد بود و حکما گفته اند احد نقل است  
 قبل ان یصل الاله و بعیر حد حد سیکند قبل از وصل بدان خبر با  
 که بر آن حد بر مذکوبند بجان علیه السلام از جانب این در مقابل غرض  
 است عاقل تعلیم کما یکند موجب سعادت را در این دور بکند نمود باریه  
 فرمود که ترشش کلمه بیا نوزم اگر بدان علی نایه یقین که سعادت است  
 مستقیم کردی آنکه بندگان مرا آنچه بر آید تو را و گفت پس کوی که  
 این که زنت ترش صفت غیبت است آنکه ختم لغت فرست  
 و از این بر روی حد بر سیدان گفت الیه صبت الی لازم بهائی  
 و نه و ولایت نهاده بیا م تضرع صلات الی الملك العالی فرموده ما را بنا  
 بظلم است بر مظلوم اکساید بفرستد بچه خود ظاهر که بظلم است  
 چه خود ستمکاران چه باریت بر نفس خویش اما حد است که هر حد ز آل نعمت  
 از دیگر بر باریت بجهت و وصل خویش بدان نعمت و این نعمت نمود است خداوند











فراق یونم بر که بمانش نشینم دارم در این شک دریم بهتر که در پیش خورشید غرق نمیشم  
 دهم به غبار چید کل سخت عقوبت دارد بیچاره تغییر بر که کار رسیدی  
 پس بمان تا گفت که از آن نت مسرف شود که او در اینم دعوی کار داشت و از علم بمان  
 و الی البرج و المآب شکوایان نامه بمان رسید منت از عمر بمان رسید  
 زهر سلاکت سخت و غیره در قبال که معصیت توفیق و محنت ارباب نظر در این نامه  
 نایز اوس خانه خبر کرده قطع این بمان بمان بنامه غنیمت اکتساب چون رباب  
 بوم بجهت اوافتن ریح الاول نشینان الف کجاده حسن توفیق که این و نصبت  
 قبل الاطاعت اعلی عباد الله الملك اللطیف انتم فی الدنیا و آخرها فی الدنیا و آخرها فی الدنیا  
 و بجا در این درگاه در کس عقل فریب غنیمت است که این غنیمت که ناکتم سدا غنیم  
 غایت و امان توفیق از هم گونه کار دست بسته بکلف و بسایه نرم نطق بار که  
 بیار است و بهر ترتیب بس استعارات و در کمال معنی بکارگاه خدای عظیم  
 و از ازل عجب قدرت خویش تا بر کار مقید نه همچو پروانه بالین بهر انجمن است



بهر قیاس انوار مصارف بال و دود دل شمع سیاهی بنور خیزد کردن گفت بیکه  
 لطف فیض ازل بجزیر ان کلشم برده بود که بایتر جنم خوارم هر تن دست شد  
 و خیم صبا بمان تا بر دامن حرامه حجت بنو اله شک که بنور خیزد که هنوز تر زره  
 خوان طعم کشته چشمان نان در بغل راصلامید و استغوا صبا باز نه خیم سخنم  
 بدوانه دار کف خبر کول بپ آورده خوش بجات جولان این میدان مسکنم بکار  
 دهنم سرای بستان عقال که هنوز از سوله دستان چهل بدر برده ام دور  
 خاستن حرمت ما هم چشم بر بنیان حال است اکنون توقع از من طکان چه  
 سخن که خیم نظر اوقات بر عارض نوع و دستان معنیش کن سید روح موقوف  
 و محرم بر عبادت دنا سید که چشم اعلی در این انتظار بر در سار بار است و در بار  
 در دست افزان ارباب یعقوب بمانم اواز مغن غنیمت شکر این نفس که تا دم بر ارم  
 گویند پس جو غنیمت که سر در چرخ خویش سخن که در در خورشید است این  
 دم که همیشه بمانم شکر که خواب این روز که دریا قدوق اقامت و عینیه بمان است  
 هر که در این راه نور سینه فانی و اصرار غنیمت بعد الان فی الحقیقه



144  
22

32



